



حاج هفتم
تصحیح سال ۱۳۸۰ هجری قمری



زندگی نامه و خاطرات

حُر نهدست امام خمینی (ره)

شهید طیب حاج رضایی

طیب
۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۴۵۱۱
۹۲/۱۱/۱۶



طیب

زندگینامه و خاطرات خُر نهضت امام خمینی (ره)
شهید طیب حاج رضایی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر امینان

نوبت چاپ: هفدهم، دی ماه ۱۳۹۷

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: محمد

شابک: ۹-۲۵-۶۴۰۰-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: طیب: زندگینامه و خاطرات خُر نهضت امام خمینی (ره) شهید

طیب حاج رضایی/گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.

مشخصات نشر: تهران: امینان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲-۸ص: مصور، عکس.

شابک: 978-600-6400-25-9

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: زندگینامه و خاطرات حر نهضت امام خمینی (ره) شهید طیب حاج رضایی.

موضوع: طیب، ۱۲۸۰-۱۳۴۲.

موضوع: قیام پانزده خرداد، ۱۳۴۲ -- خاطرات

موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷ -- خاطرات

شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ط۹/۵/۱۵۳۳ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۱۱۱۲۶

آدرس انتشارات و دفتر گروه شهید هادی:

تهران - بزرگراه شهید محلاتی

خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری، پلاک ۲

تلفن: ۳۳۰۳۰۱۴۷ و ۳۳۰۲۶۴۸۵ - ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱

nashrhadi@gmail.com

مرکز بخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخر رازی

و دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷ - تلفن: ۰۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۷۶۶۱

جهت تهیه کتابهای گروه شهید هادی به صورت عمده و با تخفیف، در وقت اداری با دفتر انتشارات تماس بگیرید.

کتابهای گروه شهید هادی را در شهرستانها از فروشگاههای عرضه محصولات فرهنگی و کتابفروشیهای معتبر و مذهبی تهیه نمایند.

با مادر کانال اینتاشهید ابراهیم هادی همراه باشید. (معرفی آثار، اخبار و...)

@nashrhadi



طیب

زندگینامه و خاطرات خُر نهضت امام خمینی علیه السلام

شهید طیب حاج رضایی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۱۰۳	برای خدا	۹	کسانی که پانزده خرداد را به وجود ...
۱۰۶	اعتراض	۱۱	جوانمرد
۱۰۹	چک برگشتی	۱۴	دوران نوجوانی
۱۱۲	در محضر علما	۱۷	کرمانشاه
۱۱۵	دسته‌ی عزادار	۱۹	طیب خان
۱۱۸	نهضت اسلامی	۲۲	رضاخان
۱۲۲	مسجد حاج ابوالفتح	۲۵	بازار امین‌السلطان
۱۲۵	شب عاشورا	۲۷	ازدواج
۱۲۹	پانزده خرداد	۳۰	تبعید
۱۳۲	بازداشت	۳۵	موز
۱۳۵	بازجویی	۳۸	خدمت به خلق
۱۳۸	دیدار بار	۴۱	درگیری خونین
۱۴۲	شکنجه	۴۴	بیمارستان
۱۴۵	دادگاه	۴۶	بیژن
۱۴۹	دیدار با امام	۴۸	مُحَرَّم
۱۵۲	آخرین دیدار	۵۲	قهرمان لوطی‌گری
۱۵۶	خبر شهادت	۵۵	اصغر شاطر
۱۵۹	شهید	۵۸	لوطی‌ها
۱۶۱	تیر باران	۶۲	نهم اسفند
۱۶۴	واکنش مردم	۶۶	تابستان ۱۳۳۲
۱۶۷	خر نهضت	۶۹	کودتا
۱۷۱	سلام به امام	۷۲	تاج‌بخش
۱۷۴	یادی از دوست	۷۵	میدان میوه
۱۷۸	گذر زمان	۷۸	شخصیت
۱۸۱	رویای صادقه	۸۳	گذشت
۱۸۴	زیارت	۸۶	ولیعهد
۱۸۸	حب‌الحسین <small>علیه‌السلام</small>	۸۹	تربیت صحیح
۱۹۱	سرانجام	۹۲	جریمه
۱۹۵	تصاویر و اسناد	۹۵	دشمن
		۱۰۰	افتادگی



او ابر مردی ز شهر درد بود
 بر صف آزاد مردان مرد بود
 گفت با خود ای زغفلت پا به گل
 ای به پیش فاطمه فردا خجل
 تا مجالی هست فکر چاره کن
 دفتر جرم و گنه را پاره کن
 گفت من عبد و تو اربابی مرا
 آمدم تا بلکه دریابی مرا
 با نگاه خود خدایی کن مرا
 کوفی‌ام کرب و بلائی کن مرا
 تا که گردد نیستت هستم بگیر
 جان زهرا مادرت دستم بگیر
 با تبسم گفت پیر می فروش
 باده غیرت بگیر از من بنوش
 تو از اول حُر ما بودی بیا
 راه گم کردی کجا بودی بیا
 توبه را ما یاد آدم داده‌ایم
 ما برائت را به مریم داده‌ایم
 هر خرابی پیش ما آباد شد
 هر که شد شاگرد ما استاد شد
 این که گردیدی به عشق ما اسیر
 مادرم فرمود دستش را بگیر
 گر که گردی در رکاب ما شهید
 رو سفیدی رو سفیدی رو سفید

تقدیم به
پیشگاه شهید توّاب کربلا
قافله سالار جوانمردی
و آزادگی و مروت
حر ابن یزید ریاحی

کتابخانه

- نام و نام خانوادگی: طیب حاج رضایی فرزند حسین علی بیک
- ورود خانواده از ارتش آباد قزوین به تهران: ۱۲۸۵
- تولد طیب در محله صام پزخانه تهران: ۱۲۹۰
- پایان دبستان و ورود به دبیرستان نظام: ۱۳۰۲
- ترک تحصیل به خاطر محیط نظامی دبیرستان: ۱۳۰۷
- ورود به محیط ورزش باستانی: ۱۳۰۷
- درگیری در کرمانشاه در راه سفر به کربلا: ۱۳۱۰
- دستگیری و اولین زندان: ۱۳۱۰
- مطرح شدن به عنوان طیب خان: ۱۳۱۰
- زد و خورد با پاسبان های شهربانی و دو سال زندان انفرادی: ۱۳۱۶
- دستگیری به خاطر درگیری و آزادی مشروط: ۱۳۱۹
- مشغول به کار شدن در میدان میوه امین السلطان: ۱۳۲۰
- ازدواج با خانم عفت عباسپور: ۱۳۲۱
- درگیری و دستگیری به اتهام قتل و محکوم شدن به پنج سال حبس: ۱۳۲۲
- تبعید به زندان بندرعباس با تصویب هیئت وزیران: ۱۳۲۳
- آزادی از زندان و سفر مجدد کربلا و راه اندازی دسته عزاداری معروف طیب: ۱۳۲۶
- واردات موز و مطرح شدن در میان عمده فروشان تهران: ۱۳۲۷
- ازدواج مجدد با خانم فخرالسادات: ۱۳۲۸
- درگیری خونین در تهران بین طیب با حسین رمضان یخی و اطرافیان: ۱۳۳۰
- دستگیری به خاطر طرفداری از شاه توسط نیروهای وابسته به مصدق: ۱۳۳۱
- داشتن نقش محوری در کودتای ۲۸ مرداد و بازگرداندن شاه: ۱۳۳۲
- دستگیری و زندان و سپس آزادی به دستور شاه و اخذ لقب تاجبخش و نشان رستاخیز: ۱۳۳۲
- گسترش روز افزون نفوذ طیب در میان مردم و حکومت و علما: از ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۰
- تزیین خیابان های جنوب شهر و نصب طاق نصرت برای تولد ولیعهد: ۱۳۳۹
- راه اندازی اولین تجمع مخالفت با کارهای شهرداری توسط طیب در تهران: ۱۳۴۰
- تغییر بر خورد رژیم با طیب و دستگیری او به خاطر چک برگشتی: ۱۳۴۱
- نصب تصاویر حضرت امام بر روی علامت های دسته در شب عاشورا: ۱۳۴۲
- تعطیل کردن میدان میوه در ۱۵ خرداد و حضور در پشت صحنه درگیری ها: ۱۳۴۲
- دستگیری و زندان و شکنجه و چندین جلسه دادگاه: از ۱۸ خرداد ۱۳۴۲
- تیرباران توسط جوخه آتش هنگ یکم زرهی و تدفین در حرم حضرت عبدالعظیم: ۱۱ آبان ۱۳۴۲

کسانی که پانزده خرداد را به وجود آوردند بشناسید

پانزده خرداد چرا به وجود آمد؟ مبدأ وجود آن چه بود؟

دنباله‌ی آن در سابق چه بود؟

پانزده خرداد برای چه مقصدی بود؟

پانزده خرداد را چه کسی به وجود آورد؟

کسانی که پانزده خرداد را بوجود آوردند بشناسید...

پانزده خرداد برای اسلام بود و به اسم اسلام بود...

آن‌هایی که دنباله‌ی پانزده خرداد را تا کنون رساندند، آن‌هایی که برای شکستن سد رژیم فعالیت کردند. آن‌هایی که به خیابان‌ها ریختند و فریاد الله اکبر سر دادند همین قشر از مردم بودند.

...امروز روزی است که اسلام باید تحقق پیدا کند

... ما اگر در این نهضت احکام اسلام را پیاده نکنیم، کی پیاده خواهیم

کرد؟

... آقایان توجه کنید به گفته‌های خودتان.

توجه کنید به نوشته‌های خودتان.

توجه کنید که شما را اسلام از قید و بند آزاد کرد...
 من نصیحت می‌کنم که مسیر خودتان را از اسلام جدا نکنید.
 مسیر خودتان را از روحانیت جدا نکنید.
 این قدرت الهی را این قدرت روحانیت را که یک قدرت الهی است از
 دست ندهید.

... این مساجد است که نهضت را درست کرد
 ... این مسجدها را حفظ کنید تا این نهضت به ثمر برسد.
 تا مملکت شما نجات پیدا کند.

برگرفته از بیانات امام خمینی رحمته الله علیه، پانزده خرداد ۱۳۵۸

جوانمرد

«انقلاب اسلامی ایران». این واژه‌ای است که بیش از سه دهه خواب را از چشمان همه ظالمان و سیاه‌اندیشان گرفته است.

آن‌ها که ثروت جهان را متعلق به خود می‌دانند و مردمان را بردگانی بیش نمی‌دانند. آن‌ها که از انسانیت فقط حیات حیوانی خود را می‌شناسند و جز زبان زور نمی‌فهمند.

آن‌ها بودند که با انقلاب اسلامی و بیداری اسلامی مردم منطقه، منافع خود را در خطر دیدند و همه گونه تهاجم را بر ضد این نهضت آغاز کردند.

از ترورها و کودتاهای نافرجام گرفته تا جنگ هشت‌ساله و تهاجم فرهنگی و نبرد اقتصادی. اما آنچه بیش از همه نصیب دشمنان گردید صلابت و پایداری این ملت بود.

آری، این ملت همه‌ی سختی‌ها را به جان خرید اما از آرمان‌های خود دست نکشید. صدها هزار شهید تقدیم کرد اما ایمان خود را نفروخت.

حال برای آن‌ها که پس از گذشت سال‌ها پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارند

باید گفت. باید گفت که این آب و خاک و این ایمانی که امروزه به دست ما رسیده چگونه حفظ شد.

باید گفت که اگر نگوییم، دشمن به گونه‌ای دیگر برای نسل آینده خواهد گفت. به گونه‌ای که خودش می‌خواهد.

نسل انقلاب تا به خود آمد درگیر جنگی تمام‌عیار شد؛ نبردی که می‌رفت تا ایمان و عزت ما را هدف قرار دهد.

لذا شیربچه‌های انقلاب ما به مصاف دیو رفتند و با شجاعت از ایمان خود محافظت کردند.

در این سال‌ها کتاب‌های زیادی در خصوص دفاع مقدس نوشته شد؛ کتاب‌هایی در خور تقدیر اما هنوز حرف برای گفتن بسیار است.

اما حوادث پی‌درپی بعد از انقلاب، ما را از یک مطلب مهم غافل کرد. این انقلاب چگونه پیروز شد؟ دیروز چه کسانی جان خود را برای امروز ما نثار کردند؟

ما در باره‌ی انقلاب و فداییان انقلاب خودمان کم‌کاری کردیم. آن‌ها را به آیندگان معرفی نکردیم.

باور کنید اگر شخصیت‌هایی مانند طیب در هر فرهنگ دیگر پیدا می‌شد صدها کتاب و فیلم و تحقیق در زمینه‌ی او انجام شده بود.

و ما در این مجال بعد از گذشت یک قرن از تولد و نیم قرن از شهادت، به سراغ زندگی او می‌رویم!



خداوند اصحاب کهف که نخواستند زیر بار حکومت ظالمان بروند را جوانمرد می‌خواند؛ صفتی که مؤمنان واقعی را با این صفت آراسته‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: جوانمرد یعنی بخشش و سخاوت است و خودداری از آزار دیگران و ترک شکایت از حوادث و مشکلات روزگار و پرهیز از گناهان و به کار گرفتن فضائل انسانی.

و همه‌ی این صفات برازنده‌ی اوست؛ برازنده‌ی کسی که دلیری و استقامت او برای عیاران و لوطی‌صفتان این مرز و بوم سرافرازی را به ارمغان آورد. واپسین لحظات حیات افتخارآفرینش تجسمی شد از زندگی بزرگانی مثل حُر و زهیر. آن‌ها که دیر آمدند ولی خوب آمدند.

او طیب آمد و طیب و طاهر رفت. او گواهی داد که تاریخ افسانه نیست. او مقتدای صدها انسان آزاده‌ای شد که بعد از او راه آزادگی را پیمودند.

او سپر بلای مردمانی شد که درد دین داشتند و با کلام مقتدای خود خمینی کبیر به خیابان‌ها آمدند و نیمه‌ی خرداد را برای همیشه‌ی تاریخ جاودانه کردند. آری، طیب و حاج اسماعیل اولین فداییان نهضت اسلامی بودند. آن‌ها راه مبارزه با ظلم را به ما نشان دادند و خود اولین شهدای راه شدند.

طیب و طیب‌ها برای همیشه‌ی تاریخ زنده‌اند. نقل خاطرات آن‌ها سینه به سینه خواهد و تا ایران و اسلام پا برجاست یاد این جوانمردان بزرگ زنده خواهد ماند.



دوران نوجوانی

خاطرات نقل شده توسط
طیب حاج رضایی برای فرزند

پدرم، طیب خان، عصرها در خانه بود. روال کار بازار میوه به صورتی بود که نیمه شب به میدان میوه می‌رفت.

تا ساعت هفت صبح بیشتر کارهایش را انجام می‌داد. بعد صبحانه می‌خورد و تا قبل از ظهر کار فروش محصولات را به پایان می‌رساند.

طیب خان، ظهر به پاتوق همیشگی خودش می‌رفت. حدود ساعت دو عصر به خانه می‌آمد. بعد از جواب دادن به مراجعان و حل مشکلات مردم مشغول استراحت می‌شد.

پدر غروب‌ها با ما صحبت می‌کرد. از گذشته، از دورانی که مشغول کار و تحصیل بوده و... برای ما حرف می‌زد.

فراموش نمی‌کنم. یک بار در باره‌ی پدر بزرگم از ایشان سؤال کردم. گفت: پدر من، حسینعلی بیگ، از آدم‌های سفره‌دار و لوطی منطقه‌ی خرقان قزوین بود. این مرد از انسان‌های متدین بود که خیلی به فقرا کمک می‌کرد.

در آن روستا چند زن بی‌سرپرست بودند که پدرم با آن‌ها ازدواج کرد. من و طاهر از یک مادر بودیم به نام صغری خانم. آقا مسیح از یکی دیگر از خانم‌ها بود. اکبر آقا هم از یکی دیگر از خانم‌های پدرم بود.

پدر ادامه داد: موقعی که هنوز من به دنیا نیامده بودم. یعنی حدود سال ۱۲۸۵ پدرم از قزوین به تهران آمد. او در «صام پزخونه» یا همان صابون پزخانه (محل‌های بین چهارراه مولوی و میدان اعدام که از ضلع جنوبی به دروازه غار منتهی می‌شد) ساکن شدند.

پدرم در کار جمع‌آوری هیزم و تهیه‌ی زغال برای نانوائی‌ها بود. من سال ۱۲۹۰ به دنیا آمدم. دوره‌ی دبستان را در همان محل گذراندم و به دبیرستان نظام رفتم.

مدرسه‌ی نظام وابسته به ارتش بود. بیشتر کسانی که از آنجا فارغ‌التحصیل می‌شدند در پُست‌های نظامی و دولتی گماشته می‌شدند.

بعد پدر به خاطره‌ای از دوران شاه اشاره کرد: یک روز سر کلاس درس بودیم. آن روز رضاخان به کلاس ما آمد! البته آن موقع هنوز رضا شاه نشده بود. او وارد کلاس شد و به معلم گفت: می‌خوام سؤال ببرسم، بهترین شاگرد این کلاس کیه؟

معلم کلاس ما که هول شده بود مرتب به بچه‌ها نگاه می‌کرد. من دستم را بالا آوردم. رضاخان من را صدا کرد و گفت: بیا اینجا!

همه ترسیده بودند اما من با شجاعت جلو رفتم. رضاخان به نقشه‌ی روی دیوار نگاه کرد و گفت: قشنگ برای من توضیح بده همسایه‌های ایران چه کشورهایی هستند، چه شرایطی دارند و...

من هم که شاگرد درس خوان کلاس بودم شروع کردم برایش توضیح دادن. از هیچ چیزی هم نترسیدم.

اینجا ترکیه است مردم این کشور مسلمان و دولت آن‌ها... اینجا افغانستان... اینجا خلیج فارس و ...

کاملاً نقشه را توضیح دادم. خیلی از مطالبی که من می‌گفتم شاید خود رضاخان هم نشنیده بود! وقتی توضیحات من تمام شد رضاخان من را تشویق کرد.

پدر ادامه داد: من از مدرسه‌ی نظام به خاطر شرایط خشک و اطاعت بی‌چون و چرا از مافوق خوشم نیامد.

با اینکه جزء شاگردهای ممتاز این مدرسه بودم و خصوصاً در ریاضی شاگرد اول بودم، اما این مدرسه را در سال‌های آخر به خاطر محیط خشک نظامی رها کردم و دیگر دیپلم نگرفتم.^۱

آن ایام فقط من درس خواندم. آقا مسیح که هم‌سن من بود کوره‌ی آجرپزی داشت.

پدرم مسیح را خیلی دوست داشت. هر روز مسیح در کنار پدر بود و از لحاظ اعتقادی خیلی مؤمن شد. مثل پدرمان.

طاهر هم جزء باستانی کارهای بزرگ تهران بود و درس نخواند. اکبر هم آن زمان کوچک بود.

۱. سال ۱۳۵۸ شخصی با ما مراجعه کرد و گفت می‌خواهد برای طیب خان کتاب بنویسد تمام مدارک از جمله مدارک تحصیل پدر را گرفت و رفت. رفت که رفت... (بیژن حاج رضایی)



کرمانشاه

خاطرات نقل شده توسط ایشان برای فرزند

دوران تحصیل من تمام شد. مدتی دنبال ورزش باستانی و... بودم. در همان ایام جوانی هوس زیارت کربلا داشتم. با چند نفر از دوستان راهی سفر شدیم. به کرمانشاه رفتیم و از همان منطقه راهی عتبات شدیم.

عشق به امام حسین علیه السلام از کودکی در وجود ما بود. پدر ما جزء عاشقان آقا ابا عبدالله علیه السلام بود. از کودکی مجلس روضه در خانه‌ی ما برقرار بود. خلاصه اولین سفر ما در سنین قبل از بیست سالگی انجام شد.

وقتی به تهران برگشتیم دوباره مدتی را به دنبال کار و ورزش و... بودیم. جو بد آن زمان باعث شد که در چندین دعوا حضور داشته باشم.

می‌خواستند من را دستگیر کنند. برای همین رفتم سراغ یکی از دوستانم به نام «هادی مندلی». گفتم: هادی اوضاع خوب نیست، می‌یای با هم بریم کربلا!

با هادی راه افتادیم. رفتیم کرمانشاه تا از طریق مرز به کربلا برویم. توی کرمانشاه دنبال یه جای خوب برای ناهار می‌گشتیم. یکی به ما گفت: برید فیض آباد اونجا همه چیز هست!

ما هم رفتیم فیض آباد، آنجا یک رستوران و کافه و... بود. بسیار مجموعه بزرگی بود. ده‌ها تخت توی محوطه چیده بودند و همه مشغول بودند!

انواع غذا، نوشیدنی، مشروب و مواد و... مهیا بود. من و هادی مشغول خوردن

ناهار شدیم.

در میز کناری ما سه جوان گُرد با هیكل درشت مشغول خوردن زهرماری بودند. یکی از این‌ها دست یک نوجوان معصوم را گرفته بود و به حالت خاصی با او حرف می‌زد.

از چشم‌های این بچه ترس و مظلومیت می‌بارید. این سه جوان بالحن خاصی با او حرف می‌زدند. کاملاً مشخص بود که قصد سوء دارند!

پدر ادامه داد: من از بچگی در خانه پدری بزرگ شده بودم که بسیار غیرت داشت. حتی اجازه نمی‌داد افراد غریبه مورد اذیت واقع شود.

برای همین غیرتم اجازه نمی‌داد که ساکت باشم. چند بار خواستم بلند بشم که هادی دستم رو گرفت.

هادی گفت: طیب تو نمی‌تونی با اینا درگیر بشی، ولن کن. ما می‌خوایم فردا از اینجا بریم.

اما وقتی دیدم که این موجودات پست می‌خوان کار خودشون رو عملی کنن از جا بلند شدم. رفتم جلوی میز اون‌ها.

می‌دونستم که این کار ممکنه به قیمت جون من تموم بشه، همه‌ی میزها پر از آدم بود و همه همشهری بودند. من و هادی توی اون‌ها غریب بودیم.

جلوی میز ایستادم. دست پسرک نوجوان را از دست اون نامرد درآوردم. نگاه من تو چشمای اون‌ها بود. منتظر عکس‌العمل اون سه نفر بودم.



طیب خان

خاطرات نقل شده توسط ایشان

سکوت، کافه‌ی فیض آباد کرمانشاه را گرفته بود. یک جوان بلندقد تهرانی با سن حدود بیست سال جلوی میز جوان‌هایی که می‌خواستند پسرک نوجوانی را همراه خود ببرند ایستاده بود!

هادی بارنگ پریده من را نگاه می‌کرد. من به حرف آمدم و گفتم: شما مرد نیستید، شما غیرت ندارین...

هنوز این حرف من تمام نشده بود که یکی از آن‌ها از جا بلند شد. یک دفعه مشتش را به سمت من رها کرد.

من ناخود آگاه نشستم و ضربه‌ای به شکم او زدم. نفر بعدی بلافاصله به من حمله کرد که من هم جاخالی دادم. یک صندلی چوبی کنار میز بود که آن را برداشتم و زدم توی سر نفر بعدی. شخص دیگری از پشت سر به سمت من حمله کرد که دوباره با صندلی به او ضربه زدم. یک دفعه دیدم از همه طرف به سمت من حمله شد! چوب و سنگ و چاقو بود که از اطراف به سمت من پرتاب می‌شد. دیگر جای درنگ نبود.

صندلی هنوز در دستم بود. این صندلی سپر دفاعی خوبی بود. دست پسرک را گرفتم و سریع به سمت بیرون دویدیم.

جمعیت بسیاری به دنبال ما بودند! مرتب چاقو و سنگ به سمت ما پرتاب می‌شد. خلاصه کل محله به هم ریخته بود.

پانصد متر دورتر از فیض آباد، یکی از میدان‌های اصلی کرمانشاه بود. آنجا مرکز پلیس بود و چندین نگهبان داشت. هر طور بود خودم را رساندم به آنجا و دویدم داخل و در را بستم.

تازه فهمیدم که چند جای بدنم غرق خون است! نمی‌دانی چه خبر شده بود! اراذل کرمانشاه همه به دنبال من بودند. جمعیت پشت در پاسگاه موج می‌زد. همه‌ی آن‌ها سراغ من را می‌گرفتند؛ می‌گفتند باید اون بچه تهرون رو بفرستید بیرون، و گرنه ...

مأمورهای کلانتری تعجب کرده بودند. آن‌ها به سختی مردم را متفرق کردند. من هم پسرک را به مسئول پاسگاه تحویل دادم. گفتم قضیه از این قراره، خود پسرک هم حرف‌های من را تأیید کرد.

اما آن‌ها من را هم بازداشت کردند. وقتی مشخصات من را پرسیدند با شهربانی تهران تماس گرفتند.

فهمیدند که من در تهران پرونده دارم و فراری هستم. برای همین روز بعد من را با چند متهم دیگر راهی تهران کردند.

در تهران من را به شهربانی و دادگاه بردند. یکی از دوستانم را در دادگاه دیدم. با تعجب گفت: طیب خان، تویی!؟

گفتم: طیب خان؟! طیب خان دیگر کیه؟

گفت: آره بابا، همه جا حرف شماسه. ماشین‌هایی که از کرمونشاه بار آوردن می‌گن یه بچه تهرونی فیض آباد رو تعطیل کرد!

می‌گن اسمش طیب خان بوده، مأمورای تهران دنبالشن، می‌گن بچه

صام پزخونه است و خیلی دل و جرأت داره.
پدر ادامه داد: چند ماهی به خاطر پرونده‌ی قبلی و درگیری کرمانشاه در زندان بودم. تا اینکه آزاد شدم.
اما وقتی توی کوچه و بازار راه می‌رفتم خیلی‌ها من رو با دست به هم نشون می‌دادن.

می‌گفتن: این همون طیب خان هستش که کرمانشاه رو به هم ریخت!
البته نصرالله خالقی از دوستان پدرم می‌گفت: در ماجرای کرمانشاه، طیب با مأمورهای شهربانی هم درگیر شد!
او اسلحه یک مأمور را گرفت و شکست! برای همین طیب را دستگیر کردند.



رضاخان

خاطرات نقل شده توسط ایشان

من یک دفعه گنده شدم. درسته که اون موقع ورزش باستانی می رفتم و بدنی قوی داشتم، اما یک باره خیلی از لوطی ها و بزرگان باغ فردوس و مولوی و بازار و سنگلج و... من رو به عنوان یه آدم مهم قبول کردند.

خیلی ها دور و اطراف من می اومدن و می خواستن با من باشن. هر چند من از معروف شدن خوشم نمی آمد!

اما شرایط اون موقع خیلی با حالا فرق داشت. هر جوانی که ورزش می کرد و برای خودش کسی می شد اهل دعوا و چاقو کشی می شد.

تفریح جوان ها همین مسائل بود؛ یا اهل دعوا و چاقو، یا اهل کافه و کاباره. خیلی کم می شد که جوانی سر به راه بمونه. البته اون موقع کلاتتری و پاسگاه هم خیلی کم بود.

من هم اون موقع مرتب در زورخانه ورزش می کردم. البته نه مثل برادرم، طاهر، یکی از حرفه ای های ورزش باستانی بود.

اوایل دوران پهلوی بود. آن موقع من رضاخان را دوست داشتم. می گفتند خیلی آدم خوبی، مقتدره، با خداست. به مردم کمک می کنه و...

من دیده بودم که رضاخان توی محرم میون دار دسته تکیه ای دولت بود.

خلاصه خیلی از رضاخان خوشم اومد. برای همین روی بدنم تصویر سر رضاخان رو خالکوبی کردم.

اما وقتی که به قدرت رسید فهمیدم که این نامرد مُهره خارجی هاست. وقتی شروع کرد چادر رو از سر زن‌ها بگیره، خیلی از لوطی‌های تهران با مأمورها و دولت رضاخان درگیر شدند.

من هم چند بار با اون نامردها درگیر شدم. نمی‌گذاشتم توی محله‌ی ما کسی به ناموس مردم بی‌حرمتی کنه.

نمی‌گذاشتم کسی چادر از سر زن‌ها بگیره. بعد از اون ماجرا رضاخان با امام حسین علیه السلام هم درگیر شد!

وقتی که اجازه‌ی برگزاری عزاداری نداد، همون موقع گور خودش رو کند. ما اون موقع توی خونهِی خودمون مجلس روضه برگزار می‌کردیم. ایام محرم که می‌شد در و دیوار رو سیاه‌پوش می‌کردیم و خرج می‌دادیم.

اما من در غیر ایام محرم، مرتب به دنبال دوست و رفیق بودم. ورزش باستانی می‌کردیم. شب‌ها هم مرتب از این کافه به اون کافه؛ از این قهوه‌خونه به اون قهوه‌خونه و...

سال ۱۳۱۶ بود که با مأمورهای دولتی و پاسبان‌ها درگیر شدم. آن روز نتوانستم فرار کنم و به خاطر این درگیری دستگیر و به دو سال حبس محکوم شدم. آن موقع حبس برای کسی که گنده‌ی یک محله حساب می‌شد، یه افتخار بود! همه از او حساب می‌بردند. حکومت هم هر کسی رو که می‌خواست حسابی اذیت کنه می‌فرستاد بندرعباس.

زندان بندرعباس تبعیدگاه عجیبی بود. خیلی از کسانی که سرشان باد داشت رو سر به راه می‌کرد.

شرایط زندان بندرعباس طوری بود که خیلی‌ها نمی‌توانستند تابستان‌های آنجا را تحمل کنند و همان‌جا می‌مردند!

در دورانی که در بندرعباس زندانی بودم خیلی‌ها می‌آمدند پیش من و می‌گفتند: شنیدیم شما گنده لوطی‌های تهران هستید.

بعد شروع می‌کردند با من حرف زدن و رفیق شدن.

یک بار چند تا از خان‌های بندرعباس پیش ما در زندان آمدند. مدت‌ها با من حرف زدند.

آنجا پول داشتیم و آن‌ها را مهمان کردیم. خیلی از من خوششان آمد. باز هم به دیدن من آمدند.

آن‌ها فکر نمی‌کردند من با سواد و اهل ورزش و... باشم.

پس از دوران حبس آمدم تهران. هنوز شغلی نداشتم. روزگار من از طریق ورزش و قهوه‌خانه و بعضی وقت‌ها دعوا و... می‌گذشت. اما سعی می‌کردم با معرفت باشم. لوطی باشم و مرام داشته باشم.

تا اینکه یک اتفاق شغل آینده‌ی من و مسیر زندگی من را تغییر داد.



بازار امین السلطان

بیژن حاج رضایی و یکی از دوستان طیب

پدرم می گفت: از زندان بندرعباس که برگشتم مدتی بیکار بودم. ورزش و تفریح و رفاقت با دوستان و...

تا اینکه یک روز با رفقا به خانه‌ی ارباب زین العابدین رفتیم. ارباب زین العابدین آدم خوب و باخدایی بود. بازار سبزی و میوه‌ی امین السلطان متعلق به ایشان بود. اما رفقا می گفتند ارباب خیلی ناراحت است و حتی قصد خودکشی دارد!

گفتم: ارباب چی شده، چرا این قدر به هم ریختی؟

گفت: دشمن دارم. می‌خوان نابودم کنن.

گفتم: ناراحت نباش. ما باهات هستیم.

پدرم ادامه داد: فردا رفتم بازار امین السلطان. این بازار در قسمت جنوبی خیابان ری نرسیده به میدان شوش قرار داشت. جایی که الان صابون‌فروشی‌ها هستند. چند روزی پیش ارباب بودم. ارباب زین العابدین خیلی من رو دوست داشت. خیلی از حضور ما خوشحال بود.

تا اینکه خود ارباب یک مغازه به من داد و آرام آرام من را وارد دنیای کاسبی کرد. یکی از دوستان پدرم می گفت: طیب بعد از ورود به میدان و بازار میوه خیلی از مسائل گذشته را رها کرد. چند نفری در این دوران همراه او بودند و برای او

کار می کردند. رضا گچکار، قدم، ابرام خان و...

یکی از کارهایی که در آن دوران رواج داشت و الان هم به نوعی هست گرفتن عوارض از محصولات خریداری شده بود. آن زمان به این عوارض اصطلاحاً «دَرِ باغی» می گفتند.

ارباب زین العابدین طیب را مسئول گرفتن درِ باغی بازار میوه کرد. طیب در همین زمان در بازار امین السلطان حجره هم داشت و به کار خرید و فروش مشغول بود. ایامی که طیب مشغول به کار شد مصادف بود با دوران ۱۳۲۰ و جنگ جهانی و اشغال ایران.

اوضاع اقتصادی مردم بسیار وخیم بود. قحطی، بسیاری از مناطق ایران را فراگرفته بود. مردم به نان شب محتاج بودند. انبار غله‌ی ایران برای تأمین مواد غذایی ارتش متفقین خالی شده بود!

آمارهایی که از آن موقع ثبت شده، از مرگ دسته‌جمعی مردم در برخی شهرهای بزرگ نظیر اصفهان و تهران و... خبر می‌دهد. چیزی که امروزه باور آن بسیار سخت است!

قحطی همه‌گیر بود. بسیاری از مردم با سختی روزگار می‌گذراندند. اما طیب پول خوبی به دست می‌آورد.

درست از این زمان بود که روحیه‌ی مردم دوستی و خدمت به خلق در وجود او نمایان شد. طیب مقدار زیادی نان تهیه می‌کرد و به خانه‌ی افراد مستحق می‌رساند.

ایشان ادامه داد: مبلغی که طیب از راه درِ باغی دریافت می‌کرد همه را برای افراد بی‌سرپرست و بی‌بضاعت هزینه می‌کرد. آن موقع خودش مغازه داشت و حتی از درآمد خودش به دیگران کمک می‌کرد.



ازدواج

بیژن حاج رضایی

کار و کسب طیب رو به راه شده بود. با سفارش خانواده و پادرمیانی مادر و خواهر رضایی شد که ازدواج کند.

آن موقع دیگر سی ساله بود. برای جوانی در آن زمان سن بالایی به حساب می آمد.

عفت خانم همسر طیب خان شد. آن ها زندگی خوبی را در محله صابون پزخانه تهران آغاز کردند.

بعد ها به اطراف میدان خراسان آمدند. در محله ای در نزدیکی میدان میوه که به محل کار پدر نزدیک بود.

پدر طی سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ سخت مشغول کار شد. آن موقع آغاز امور سیاسی پهلوی دوم بود. اما متأسفانه در این دوران پدرم چند بار دستگیر و حتی تبعید شد!

خداوند در این دوران دو فرزند به نام های علی اصغر و فاطمه به ایشان عطا کرد. (البته اکنون هم عفت خانم هم این دو فرزند ایشان مرحوم شده اند)

حدود سال ۱۳۲۷ پدرم دوباره ازدواج کرد. خانم فخرالسادات همسر دوم پدرم بود که در همان محله زندگی می کردند.

من هم در صابون‌پزخانه به دنیا آمدم و بعد به اطراف میدان خراسان آمدم. هر دو خانه‌ی پدری ما در یک محله و با یک کوچه اختلاف قرار داشت. خداوند از سال ۱۳۳۰ به بعد، شش فرزند از همسر دوم به پدر ما عطا کرد که من بزرگ‌ترین آن‌ها بودم؛ پنج پسر و یک دختر.

پیامبر اسلام ﷺ فرمودند: نگاه (به نامحرم) تیر زهر آلودی از تیرهای شیطان است و هر کس آن را از ترس خدا ترک کند، خداوند چنان ایمانی به او عطا کند که شیرینی‌اش را در دل خویش احساس کند.^۱

در آن دوران بیشتر خانواده‌های ایرانی و اکثر مردان اهل غیرت بودند. برای زنان خود آزادی قائل بودند اما اجازه نمی‌دادند که حریم زن و مرد آلوده شود.

این حفظ حرمت‌ها در میان لوطی‌های قدیم بیشتر بود. پدر ما هم که در یک خانواده‌ی مذهبی بزرگ شده بود از این قائده جدا نبود.

بارها با پدر به تفریح و پارک می‌رفتیم. مادر هم با ما بود، اما به توصیه‌ی پدر چیزی شبیه پوشیه به صورت می‌زد. هیچ کس نمی‌توانست همسر طیب را ببیند. در آن دوران بدترین آدم‌ها را کسی می‌دانستند که نسبت به ناموس خودش غیرت نداشته باشد. مثل حالا نبود که...

فراموش نمی‌کنم. پدرم وقتی در داخل کوچه راه می‌رفت سرش پایین بود. هیچ گاه سرش را بالا نمی‌آورد تا نکند نگاهش به زن نامحرم بیفتد.

شب‌های تابستان بیشتر مردم روی پشت بام خانه‌ها می‌خوابیدند. پشت بام همه‌ی خانه‌ها به همدیگر راه داشت.

۱. بحار الانوار، ج ۱۰۱، ص ۳۸.

پدرم وقتی به سمت پشت بام می آمد دولادولا راه می رفت! نکند نگاهش به خانه‌ی همسایه بیفتد.

آن موقع با اینکه امکانات مثل حالا نبود اما حریم بین زن و مرد در کل جامعه رعایت می شد. حیا و عفت و غیرت از مهم ترین صفات مردم بود.

یک بار مادرم به پدر اعتراض کرد که چرا اکرم خانم، زن همسایه به شما سلام کرده ولی شما جواب ندادی؟

پدر گفت: «حاج خانم، چه چیزایی می گی؟ من توی کوچه که سرم رو بالا نمی یارم. از کجا بدونم کی بوده که به من سلام کرده!»

توی محل همه‌ی مردم پدر ما را می شناختند. خانه‌ی ما دو در داشت؛ یک در کوچک برای اهل خانه و یک در ماشین رو برای ماشین پدر.

هر کس هر گرفتاری و مشکلی داشت سراغ پدرم می آمد. بعضی وقت‌ها صدای همه‌ی ما در می آمد! پدر دو ساعت دم در ایستاده بود و مشغول حل مشکلات مردم بود.



تبعید

خاطرات دوستان

سال ۱۳۲۰ و دوران جنگ جهانی دوم بود. حضور متفقین در ایران اوضاع امنیتی را کاملاً به هم ریخت. رضاخان از ایران خارج و پسرش محمدرضا به قدرت رسید.

از شهریور همان سال دوران اوج بی ثباتی و ناامنی در ایران آغاز و تا مدت ها بعد ادامه داشت. در این دوران بسیاری از مناطق تحت نظارت لوطی ها و بزرگ ترهای محلات بود.

بعد از آن بلافاصله تدابیر امنیتی از سوی آمریکایی ها به شاه ایران دیکته و اجرا شد.

در این راستا افراد زیادی دستگیر شدند تا مشکل ناامنی برطرف شود. سال ۱۳۲۲ طیب حاج رضایی به همراه چند تن دیگر دستگیر و روانه زندان شد. در دوران ناامنی بعد از شهریور ۱۳۲۰ بسیاری از کسانی که می خواستند مشهور شوند روش خاصی را انتخاب می کردند!

یا خودشان را به طیب خان ملحق می کردند و یا با او درگیر می شدند! این هم روشی بود برای مطرح شدن!

هر کسی که می خواست در کوچه و محله ی خودش مطرح شود سراغ طیب

می آمد. آن زمان آوازه‌ی طیب از شهر تهران فراتر رفته بود. البته بیشتر این شهرت، از سخاوت و لوطی منشی او سرچشمه می گرفت.

بارها دیده بودیم که اشخاص مختلف با چاقو و قمه به محله‌ی طیب می آمدند و سراغ او را می گرفتند!

یادم هست که یک بار کریم درویش جلوی رستوران جمشید، در خیابان شاه آباد، (جمهوری فعلی) به طیب خان حمله کرد.

او از پشت با چاقو به گردن طیب زد! او همه جا می گفت من طیب خان رو زدم!

درست در همین ایام طیب خان ازدواج کرده و اینگونه مسائل را کنار گذاشته بود. اما برخی که به دنبال شهرت بودند او را رها نمی کردند!

تا اینکه در یکی از این درگیری‌ها طرف مقابل که به طیب حمله کرده بود کشته شد! طیب خان متهم به قتل گردید و دستگیر شد.

مرحوم نصرالله خالقی از دوستان طیب در بیان خاطرات خود از آن درگیری می گوید:

«یکی از اشرار معروف تهران معروف به «ممد پرو» به طیب خان حمله کرد و با او درگیر شد.

طیب از این قبیل درگیری‌ها فراری بود. آن روز هم تا توانست خودش را از دست ممد رها کرد.

اما در حین درگیری ممد پرو کشته شد. برخی می گفتند: «ابرام خرکچی» ممد را کشته، برخی هم می گفتند ممد خودزنی کرده تا مطرح بشه، اما به خاطر شدت جراحات کشته شده.»

این قتل دامن طیب را گرفت. سال ۱۳۲۲ طیب خان بازداشت شد و به زندان رفت.

سال ۱۳۲۳ برای برقراری امنیت بیشتر، قانونی در دولت تصویب شد که چاقوکش‌ها و کسانی که اهل درگیری و شرارت باشند باید به زندان بندرعباس تبعید شوند.

لذا همه‌ی کسانی که به این کار مبادرت می‌کردند را دستگیر کردند. طبق اسناد موجود در ساواک در نامه‌ای که به زندان بندرعباس در تاریخ ۱۳۲۳/۶/۵ به شماره ۳۳۸۵۶ نوشته شده، طیب حاج رضایی به اتهام قتل و پس از گذراندن یک سال محکومیت از طرف کمیسیون تشدید مجازات به زندان بندرعباس معرفی شد.

طبق نامه‌های ارسالی به بندرعباس، جرم طیب نزاع و قتل و درگیری در زندان عنوان شده و همراه او سیزده نفر دیگر به زندان بندرعباس تبعید شدند. مرحوم نصرالله خالقی می‌گوید: من و حسین رمضان یخی، ناصر فرهاد، کاظم موزرد، حسین چوچو، حسن ورامینی، حسین کلاغ و... همراهان طیب بودیم.

زندان بندرعباس بدترین تبعیدگاه بود. کمتر کسی می‌توانست تابستان‌های گرم و شرجی آنجا را تحمل کند. آتش از زمین و آسمان می‌بارید. زمستان‌ها فقط یک زیرپیراهن می‌پوشیدیم.

صبح‌ها دو ساعت همراه مأمور به بازار می‌رفتیم و خرید می‌کردیم و برمی‌گشتیم زندان.

من همراه آن‌ها بودم اما هجده ماه بعد آزاد شدم. اما طیب خان باید سه سال را تحمل می‌کرد.

روزی که می‌خواستم برگردم هیچ پولی نداشتم. طیب خان خرج برگشت من را داد.»

در یکی از روزهای سال ۱۳۲۴ در زندان درگیری و به نوعی شورش ایجاد شد که محور آن طیب حاج رضایی بود.

طبق سند موجود در ساواک زندانیان ساعت ۸ صبح با شکستن درب‌های زندان به درب اصلی می‌رسند و قصد کندن درب را داشتند.

در این موقع مأموران با کمک نیروی ارتش و با حضور فرماندار و دادستان قصد آرام کردن زندانیان را داشتند که مؤثر واقع نمی‌شود.

آنها نیز با بستن رگبار به سوی زندانیان تعدادی را کشته و تعدادی را مجروح می‌کنند. و این‌گونه اغتشاش زندان بندرعباس به پایان می‌رسد.

بیژن حاج رضایی ضمن بیان خاطراتی از پدر در این باره می‌گوید: آنها بعد از قضیه‌ی اغتشاش می‌خواستند من را داخل سلول خودم بکشند! می‌گفتند مقصر اصلی طیب است.

اما بعد از اغتشاش من را به مکان دیگری در بندرعباس بردند. بیابانی که هوای گرم و شرجی داشت. این زندان فقط یک سایبان داشت!

آن‌قدر اوضاع آنجا خراب بود که شدیداً مریض شدم. جوش‌های بزرگ روی بدنم به وجود آمده بود.

بعد بدنم کرم انداخت! دیگر امیدی به زنده ماندن نداشتم. از زخم‌های بدنم نوعی کرم خارج می‌شد که هر روز حالم را بدتر می‌کرد.

انگل در بدنم دیده می‌شد. دیگر کارم تمام بود. مأمور همراه من منتظر مرگ من بود تا به محل کار خودش برگردد.

شاید بدترین لحظات عمر من همان ایام در بندرعباس بود. هیچ چیز نمی‌توانستم بخورم. روز به روز ضعیف‌تر می‌شدم.

یک روز دیدم شرایط بدتر شده. از جوش های چرکی بدنم کرم های بزرگی بیرون می آمد. دیگر از خودم قطع امید کردم و از همه جا ناامید شدم. آماده مرگ شده بودم.

روز بعد مشاهده کردم گروهی از زنان عشایر از آنجا عبور می کنند. یکی از آنان متوجه من شد.

این پیرزن دنیا دیده تا من را دید متوجه مشکل من شد. چند چوب کبریت به من داد!

بعد یک روش ساده ی محلی برای از بین بردن این کرم ها به من یاد داد! کار خدا بود. باور نمی کردم این روش عملی باشد. من مدت ها تلاش کرده بودم اما مشکلم برطرف نشده بود. اما با این روش در مدت کوتاهی تمام کرم های بدنم از بین رفت!

پدرم ادامه داد: سال ۱۳۲۵ پس از پایان دوران تبعید به تهران برگشتم. دیگر همه ی مسائل گذشته ام را کنار گذاشتم.

در مغازه ی خودم در میدان میوه مشغول شدم و خدا هم برکت خوبی در سرمایهی من قرار داد.



موز

خاطرات دوستان و فرزند

حسابی گرم کار شد. دیگر از آن مسائل گذشته طیب خان خبری نبود. حالا او پدر خانواده بود و مردم هم خیلی روی او حساب می کردند. از سنت‌هایی که در روایات اهل بیت علیهم‌السلام بسیار به آن تأکید شده زیارت امام حسین علیه‌السلام در کربلاست. می گویند زیارت کربلا مشکلات روحی و حتی اخلاقی انسان را برطرف می کند. انسان را عاقبت به خیر می کند و... طیب در دوره‌ی جوانی چند مرتبه با سختی بسیار به زیارت کربلا رفت. بعد از دوران تبعید هم یک بار دیگر راهی کربلا شد. از آن به بعد عهد کرد مجلس عزای امام حسین علیه‌السلام را با شکوه بیشتری برپا کند. مرحوم نصرالله خالقی در خاطرت خود می گوید: وقتی طیب خان از کربلا برگشت به من گفت: «نصرالله، با اربابم دوستی کردم» از آن روز بود که نماز و روزه‌ی طیب خان سر وقت شد. اعمال و رفتارش هم بهتر از قبل شد. سال‌های ۱۳۲۶ و سال بعد از آن هم راهی کربلا شد. آن موقع کربلا رفتن به راحتی امروزه نبود. واقعاً کربلا رفتن خون می‌خواست. خون دل.

برنامه‌ی رفتن به کربلا تا سال‌ها بعد و تا زمانی که هنوز راه بسته نشده بود ادامه داشت. حتی چندین بار با کل خانواده راهی عتبات شد.

طیب خان در این سفرها بود که با یکی از اهالی لبنان آشنا می‌شود. او متوجه می‌شود که طیب خان بارفروش میوه است. لذا با او برای پخش موز در ایران صحبت می‌کند.

طیب هم قبول می‌کند. او دستگاه پرورش موز را به ایران وارد و به طیب خان تحویل می‌دهد.

بعد از سال ۱۳۲۷ واردات موز خام (که اصطلاحاً به آن خیار موز می‌گویند) و پرورش آن (که توسط کاربیت یا گوگرد انجام می‌شود) در میدان، توسط طیب آغاز شد. واردات موز سود سرشاری را عاید طیب خان کرد.

آن ایام بازار میوه نیز از محل بازار امین‌السلطان به مکان وسیع‌تری در پایین همان خیابان ری و خیابان انبار گندم منتقل شد.

رفته‌رفته طیب خان یکی از مالکان و با نفوذترین ارکان بزرگ بازار میوه گردید. وقتی از درب شرقی میدان میوه تره‌بار وارد می‌شدیم مغازه‌های طیب در جلوی دید بودند.

آن زمان ارباب زین‌العابدین و حاج خان خداداد از زمین‌داران و بزرگان میدان میوه و سبزی بودند. اما رفته‌رفته نفوذ طیب خان بیشتر از بقیه شد.

طیب خان در سال‌های بعد نیز جهت هماهنگی در واردات سیب و پرتقال به لبنان رفت.

اما کماکان مهم‌ترین و تنها واردکننده و در اصطلاح بازاری‌ها «سلطان موز ایران» در آن زمان طیب خان بود و تا اوایل دهه‌ی چهل این روند ادامه داشت. چندین دهه مغازه، بارانداز وسیع جهت تخلیه و بارگیری، انبار بزرگ

جهت پرورش موز، قهوه‌خانه میدان تره‌بار، تنها قسمتی از ثروت او بود. در این زمان رفته‌رفته نحوه‌ی ارسال بار از روستاها و شهرها به تهران تغییر کرد.

تا قبل از این بیشتر بار توسط گاری و... بود. اما از اواخر دهه‌ی بیست باسکول بزرگی در جلوی مغازه‌های طیب خان نصب شد. بارها از این بعد با کامیون به تهران می‌آمد.

طبق اسناد موجود، طیب خان نوزده هزار تومان پرداخت کرد و در باسکول شریک شد.

حالا طیب خان یکی از بزرگ‌ترین و پرنفوذترین کاسبان تهران و بازاریان میدان میوه است.



خدمت به خلق

جمعی از دوستان و بستگان

پیامبر اسلام فرمودند: هر که حاجت برادر مؤمنش را روا کند روز قیامت کنار ترازوی اعمالش می‌ایستم، اگر (اعمالش خوب نبود و) موفق نشود، من از او شفاعت خواهم کرد.^۱

طیب از همان زمان که وضع مالی خوبی نداشت به دنبال کمک به دیگران بود. هیچ کس از مراجعه به او پشیمان نمی‌شد.

زمانی که اوضاع مالی او بهتر شد بهتر از قبل به دیگران کمک می‌کرد. بارها دیده بودیم که به رسم پهلوانان قدیم برای دیگران مراسم «گلریزان» برگزار می‌کرد. گلریزان یکی از سنت‌های قدیمی و متأسفانه فراموش شده‌ی دیار ماست. از روزگار قدیم تا همین اواخر، برای هر کس که ورشکست شده بودند یا می‌خواست کاسبی خود را آغاز کند و یا دچار مشکل شده بود مراسم گلریزان برگزار می‌شد. به این ترتیب که جمعی از بزرگان و معتمدان شهر در زورخانه جمع می‌شدند و مراسم ورزش باستانی برگزار می‌شد. بعد از پایان ورزش، توسط یکی از بزرگان حاضر در جلسه، گلدانی را می‌چرخاندند و هر کس بنا به توانایی خود کمک‌هایش را داخل گلدان می‌ریخت.

۱. مستدرک الوسائل، ج ۱۲، ص ۴۰۵.

این پول معمولاً مبلغ قابل توجهی می‌شد. شخصی که برای او گلریزان شده بود با این مبلغ می‌توانست زندگی و کاسبی مجدد برای خود آغاز کند. طیب خان برای بسیاری از افراد این مراسم را برگزار کرد. خیلی از قدیمی‌های تهران، کاسبی و زندگی خود را مدیون مراسم گلریزان می‌دانند که طیب برای آن‌ها برگزار کرد. او هر ساله حدود صد مراسم گلریزان برگزار می‌کرد. اما وقتی که طیب، صاحب ثروت و قدرت شد بسیاری از مشکلات مردم را به تنهایی برطرف می‌کرد. بارها دیده بودیم که انسان محتاجی به او مراجعه می‌کند و طیب خان هر طور می‌توانست مشکل او را حل می‌کرد.

فرزند او در این باره می‌گوید: پدرم ظهرها از محل کار به خانه می‌آمد. اما وقتی وارد خانه می‌شد ساعت سه عصر بود! بیشتر روزها یک صف طولانی پشت درب خانه‌ی ما تشکیل می‌شد. هر کس حاجتی داشت. خانه ما به نوعی دارالحکومه بود! من ندیدم کسی به پدرم گرفتاری خود را بگوید و پدرم کاری برای او انجام ندهد. برخی از مردم مشکل مالی داشتند. این مشکلات را به روش‌های مختلف حل می‌کرد. برای برخی مقرری هفته‌ای تعیین می‌کرد. برای برخی کار و شغل فراهم می‌کرد و... تعداد زیادی از افراد بیکار توسط پدرم در میدان و یا به توصیه‌ی پدرم در جاهای مختلف مشغول به کار شدند. برخی مشکلات دیگری داشتند. پسرشان زندان بود، شوهرشان از کار افتاده بود. مشکل اداری داشت و... در اینجا پدرم با توجه به نفوذی که در

میان وزرا و امرای مملکتی داشت تلاش می کرد تا مشکل افراد برطرف شد. به یاد دارم که یک پیرزن گریه می کرد و می گفت: می خواهند پسر را به سربازی ببرند، من هیچ کسی را ندارم و فرزندم خرجی خانه را می دهد. پدرم مشخصات فرزند او را نوشت و گفت: فردا پیگیری می کنم.

روز بعد شاهد بودم که یک ماشین میوه توسط پدرم برای پادگان فرماندهی ارتش ارسال شد! بعد هم پدرم تماس گرفت و از فرمانده پادگان خواست تا فرزند آن پیرزن معاف شود.

پدرم آن قدر پیگیری کرد تا توانست کارت معافیت برای آن پسر بگیرد. من با تعجب به پدرم گفتم: شما یک بار میوه به خاطر آن پیرزن دادی؟!

اما پدرم از این عمل خوشحال بود. گویی می دانست که در روایات آمده: «هر کس مشکل برادر دینی خود حل کرده و رفع کند، خداوند متعال در مقابلش هفتاد مشکل او را در دنیا و آخرت رفع می کند.»

و شبیه ماجرای این زن بسیار زیاد بود. چه بسیار افرادی که از پدرم قرض گرفتند و کاسبی خوبی راه انداختند، اما هیچ گاه پدرم به دنبال دریافت قرض خود نرفت و آن ها هم...

تنها برخی مسائل بود که پدرم هرگز برای آن ها کاری نمی کرد؛ مثلاً، کسانی که به دنبال ناموس مردم بودند و به خاطر درگیری ناموسی به زندان رفته بود. یا کسانی که آلوده به مواد مخدر بودند و در زندان به سر می بردند، برای آن ها هیچ کاری نمی کرد.



حسین اسماعیل پور (رمضون یخی)

درگیری خونین

بیژن حاج رضایی

این ماجرا را هم از پدرم شنیدم، هم از مادرم. یکی از بزرگ‌ترین درگیری‌های تهران در اوایل سال ۱۳۳۰ اتفاق افتاد.

جریان از این قرار بود که در حوالی چهارراه مولوی و باغ فردوس در کنار قهوه‌خانه‌ها، تعداد زیادی شیره‌کش‌خانه ایجاد شد. این مکان‌ها به محل اغفال جوانان و نوجوانان تبدیل شده بود.

بسیاری از کسانی که به خانه‌ی ما مراجعه می‌کردند و تقاضای حل مشکلات داشتند می‌خواستند که پدرم کاری برای جمع کردن این مراکز فساد انجام دهد. اوایل تابستان سال ۱۳۳۰ بود. پدرم از حسین اسماعیل پور معروف به حسین رمضان یخی که به نوعی بزرگ و لوطی منطقه‌ی باغ فردوس و مولوی بود خواست تا جلوی این مراکز را بگیرد.

حسین، از نحوه‌ی بیان پدرم خوشش نیامد و کلام پدرم را نوعی دخالت دانست!

پدرم می‌گفت: یک روز به پاتوق همیشگی به نام کافه سرفه رفتم. هنوز چیزی نخورده بودیم که دیدم حسین رضون یخی همراه با برادرش و هفت کچلون آمدند.

حسابی به من نزدیک شدند و در اطراف من قرار گرفتند! یکی از آن‌ها گفت: چطوری طیب خان؟!

من قمه‌های آن‌ها را در زیر کت‌هایشان می‌دیدم. فهمیدم که این‌ها به قصد دعوا آمده‌اند.

گفتم از اینجا برید بیرون، من می‌یام باغ فردوس اونجا همدیگر رو می‌بینیم.

مادرم می‌گفت: آن روز ما را گذاشت خانه و گفت: زود بر می‌گردم. هر چی التماس کردم که تو رو خدا نرو، بی‌فایده بود.

طیب سال‌ها بود که از این کارها جدا شده و کاسبی می‌کرد. اما این دفعه اگر نمی‌رفت می‌گفتند: ترسیده.

به سفارش مادرم غلامعلی، پسر دایی ما به دنبال پدر راه افتاد. در جلوی باغ فردوس همه چیز آماده‌ی یک دعوی تمام‌عیار بود. خیلی‌ها در اطراف ایستاده بودند و می‌خواستند ببینند چه می‌شود!

غلامعلی می‌گفت: «طیب خان به محض اینکه از راه رسید به سمت حسین و تقی رمضون یخی رفت.

طیب همیشه یک چاقوی ضامن‌دار کوچک داخل جیب داشت. اما چیزی که در دستان حسین و اطرافیان‌ش بود فراتر از چاقو بود!

درگیری شدیدی شروع شد. ضربات مُشت و بعد چاقو و خون و... هیچ کس جرئت نمی‌کرد برای سوا کردن آن‌ها جلو برود.

از طرفی آن‌ها چند نفره به او حمله کردند. اما طیب ورزشکار بود و از لحاظ قدرت بدنی قوی‌تر از آن‌ها.

در حین درگیری طیب خواست به سمت مغازه‌ی قصابی برود تا ساتور را

بردارد! پایش به مانع کنار جوی آب گیر کرد و افتاد توی آب.

تقی رمضان یخی از این فرصت استفاده کرد و با چاقو به کمر طیب زد.

تا طیب بلند شد شخص دیگری چاقوی خود را به شکم طیب فرو کرد. طیب با همین وضع به دنبال آن‌ها می‌رود.

او با چاقو چندین ضربه به تقی می‌زند. ضربه‌ای هم به صورت حسین وارد می‌کند به طوری که بینی حسین مدت‌ها بسته و آسیب دیده بود.»

همان موقع، مادر ما که نه ماهه باردار بود از راه می‌رسد. با داد و فریاد غلامعلی را صدا می‌زند.

بعد طیب خان را سوار می‌کنند تا به بیمارستان برسانند.

مادر می‌گفت: تقی رمضان یخی هم در کنار خیابان افتاده و در حال جان دادن بود.

یکی از آشناها را صدا کردم. خواهش کردم که تو رو خدا این را هم به بیمارستان برسانید. اگر تقی بمیرد، طیب را اعدام می‌کنند.

غلامعلی ماشین را برداشت و حرکت کردند. پدر مرتب می‌گفت: من رو به بیمارستان دولتی نبرید که من رو می‌کشند!

ماشین به سرعت به سمت پیچ شمرون رفت. در کنار خیابان کاخ سابق متوجه تابلوی یک زایشگاه می‌شوند؛ «زایشگاه و بیمارستان دکتر بیژن».



بیمارستان

خاطرات همسر طیب
(نقل از بیژن حاج رضایی)

با دکتر بیژن که مسئول آن بیمارستان و زایشگاه بود صحبت کردیم. او هم قبول کرد که طیب را بستری کنند. چندین ضربه‌ی کاری به طیب خورده بود. دکتر بیژن مشغول عمل جراحی شد. ما هم پشت در اتاق عمل مشغول دعا بودیم. من آن موقع حال خودم را فراموش کردم! چند روز دیگر باید اولین فرزندم را به دنیا می‌آوردم.

ساعتی بعد دکتر بیرون آمد درحالی که انگشت دستش غرق خون بود! با تعجب گفتم: دکتر چی شده؟!

گفت: چاقو تو کمر طیب شکسته و الان دستم رو برید!

خلاصه بعد از ساعت‌ها عمل جراحی، کمر طیب را پانسمان کردند و رفتند سراغ شکم.

وقتی چاقو به شکم طیب خورده بود، خودش بریدگی شکم را محکم گرفت تا روده‌ها بیرون نریزد. اما این ضربه آن قدر کاری بود که دچار خونریزی داخلی شد! دکتر بیژن ساعت‌ها مشغول شست‌وشوی داخل و بخیه زدن شکم طیب بود، اما می‌گفت: نمی‌دانم خوب می‌شود یا نه!؟

از طرفی یکی دیگر از پزشکان همان بیمارستان مشغول مداوای تقی بود. تقی

رمضان یخی بی هوش بود و وضعیت بدتری نسبت به طیب داشت. اما با یاری خدا مشکل او سریع تر از طیب برطرف شد.

مادر می گفت: یک روز از آخرین عمل طیب گذشت. غروب بود که متوجه شدم شکم طیب در محل بخیه ها باد کرده! او بی هوش روی تخت خوابیده بود. دکتر آمد و بعد از عکس و آزمایش، من را صدا زد و گفت: اگر خونریزی داخلی باشد، کاری از دست ما ساخته نیست. تا ظهر فردا تکلیف او مشخص خواهد شد؛ یا زنده می ماند یا نه.

خُب امکانات پزشکی در سال ۱۳۳۰ با حالا کاملاً فرق می کرد. من کاری نمی توانستم بکنم الا توسل و ناله.

مادرم ادامه داد: به همراه دو نفر از بستگان، در کنار تخت طیب نشسته بودم. گریه می کردم و دعا. آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد. صبح بود که بعد از نماز، همین طور کنار تخت خوابم برد.

ساعتی بعد با نهیب صدای طیب از خواب پریدم! طیب نشسته بود روی تخت. کاملاً به هوش آمده بود. داد زد: چرا نشستید؟! پاشید، باید بریم! دو روز دیگه اول محرمه، ما هنوز تکیه نیستیم!

با خوشحالی گفتم: به هوش اومدی، حالت خوبه؟

به زخم شکم او نگاه کردم. هیچ اثری از خونریزی و عفونت و باد کردن نداشت! دکتر هم او را معاینه کرد. گفت: هیچ مشکلی نیست. خونریزی داخلی هم ندارد. برای همین ساعت یازده ما را مرخص کرد.

اما قبل از رفتن ما مشکل دیگری پیش آمد. اتفاقی افتاد که طیب خان دو روز دیگر در همان بیمارستان ماند!



بیژن

خاطرات همسر طیب
(نقل از بیژن حاج رضایی)

دل من شدیداً درد گرفته بود. حالت خاصی داشتم. از دیگران شنیده بودم که درد زایمان به این صورت است.

وقتی همراه طیب می‌خواستیم از بیمارستان خارج شویم به طیب گفتم من شرایط عادی ندارم.

او هم سریع با دکتر صحبت کرد و من را بستری کردند. یکی از خانم‌های پزشک من را معاینه کرد و ...

روز بعد طیب خان با دسته گل و شیرینی به بیمارستان آمد. اولین فرزند من پسر بود.

طیب رفت سراغ رئیس بیمارستان و حسابی از او تشکر کرد. پول خوبی هم به او داد. بعد گفت: به پاس تشکر از زحمات شما می‌خوام اسم این پسر را بگذارم «بیژن»

این برای من سؤال بود. چرا در بین همه‌ی فرزندان طیب فقط اسم من این گونه است؟!

برادر و خواهر بزرگم (مرحومین) علی اصغر و فاطمه بودند. بعد از من هم حسین و حسن و علی و محمد و طیبه بودند. پس چرا نام من بیژن است؟

یک بار از پدر علت این نام را پرسیدم. پدر هم داستان دکتر بیژن را برای من تعریف کرد.

مادر ادامه داد: چند روزی که من در بیمارستان بودم پدرت مرتب به دنبال راه‌اندازی هیئت بود.

در محل بنگاه حاج علی نوری تکیه را بست و علامت و کُتل و طبق و... همه چیز را برای محرم آماده کرد.

قبل از اینکه از بیمارستان مرخص شویم از شهربانی آمدند و به طیب گفتند: ما می‌دانیم که مقصد دعوا چه کسی بوده، لطفاً برای شکایت اینجا را امضا کنید. طیب گفت: من از کسی شکایت ندارم. ما دو تا رفیق بودیم که یه مشکلی بین ما پیش آمد و برطرف شد. بعد هم ما را به خانه برد.

پدرت اخلاق بسیار خوبی داشت. کینه از کسی نمی‌گرفت. توی خانه هم بسیار با محبت و دلسوز بود.

مدتی بعد با وساطت تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران و ارباب زین العابدین، در محل هیئت با حسین رمضان یخی آشتی کرد.

آن‌ها هم در باغ فردوس هیئت داشتند. طیب به آنجا رفت و خلاصه مراسم آشتی کنان برگزار شد. عکسی هم به یادگار گرفتند.

این‌ها بعدها دوستان بسیار خوبی برای هم شدند. دسته‌ی عزاداری طیب از میدان میوه و دسته‌ی عزاداری حسین اسماعیل پور (رمضان یخی) از باغ فردوس حرکت می‌کرد.

این دو دسته در میدان قیام به هم ملحق می‌شد و بزرگ‌ترین جمعیت عزادار را در پایتخت تشکیل می‌دادند.



مُحْرَم

جمعی از دوستان و خانواده

طیب در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بود. محرم و امام حسین علیه السلام جایگاه ویژه‌ای در خانواده‌ی آن‌ها داشت. از روزگار کودکی مراسم روضه‌خوانی در خانه‌ی آن‌ها برپا بود.

در روزگاری که همه‌ی دشمنان برای از بین بردن نام اهل بیت علیهم السلام و دین این مردم متحد شده بودند طیب برنامه‌ی هیئت خود را راه‌اندازی کرد. ابتدا در منزل و سپس در منزل جدید در اطراف میدان خراسان، برنامه‌ی روضه‌خوانی محرم داشت.

اما رفته‌رفته جمعیت زیاد شد و این اماکن دیگر پاسخگوی جمعیت فراوان حاضر در جلسات نمی‌شد.

لذا بنگاه حاج علی نوری را در خیابان انبار گندم آماده برگزاری هیئت کرد. در ایام محرم کل بنگاه فرش شده و سیاهپوش می‌شد.

حوض بزرگ داخل بنگاه را حسابی می‌شستند و هر شب پر از آب و یخ و شربت سکنجین می‌کردند. عده‌ی بسیاری داخل هیئت دور می‌زدند و با شربت از میهمانان پذیرایی می‌کردند.

هیئت طیب فقط به عزاداری اکتفا نمی‌کرد. بهترین و جذاب‌ترین سخنران‌ها

در این هیئت دعوت می‌شدند. علاوه بر آن، از شخصی برای بیان احکام دعوت می‌شد تا این هیئت بار معنوی کاملی داشته باشد.

از دسته‌ی عزاداری طیب که به قول دوست و دشمن، بزرگ‌ترین هیئتی بود که تهران تا به حال به خود دیده، سخنان و نقل‌های بسیاری گفته و شنیده شده. دسته‌ی عزادار او وقتی از نزدیکی میدان شوش به راه می‌افتاد، ابتدا و انتهایش مشخص نبود! دوازده علامت و صدها بیرق و طبق و کُتل نشانه دسته او بود. جمعیت به راه می‌افتاد. هر علامت جلوی دسته‌ای از مردم بود. پشت سر علامت، دسته‌ای سینه زن و دسته‌ای زنجیرزن بودند. بعد علامت بعدی و دسته بعدی و... بارها دیده بودیم که ابتدای دسته به نزدیکی بازار و چهار راه سیروس رسیده بود و انتهای آن هنوز در نزدیکی میدان شوش بود! جمعیتی که توصیف آن مشکل است.

این دسته از شوش به سمت میدان قیام و بازار و بعد به سمت گل‌بندک می‌رفت و از خیابان خیام برمی‌گشت و از سمت مولوی به حسینیه‌اش بر می‌گشت. مسیر طولانی بود اما مردم عاشقانه حرکت می‌کردند.

بسیاری از بزرگان مملکتی در مراسم عزاداری طیب شرکت می‌کردند. از اسدالله عَلم و امینی، نخست وزیر ایران تا برخی وزرا و نمایندگان مجلس و... طیب در دوران محرم دست به هیچ خلافی نمی‌زد. صورت خود را با تیغ نمی‌تراشید. خود را به طور کامل وقف عزاداری سالار شهیدان می‌کرد. در روز تاسوعا و عاشورا پا برهنه می‌شد. بر سر گل می‌مالید و در عزای امام شهیدان گریه می‌کرد.

در روزهای تاسوعا و عاشورا کمتر آب و غذا می‌خورد. با پای برهنه بود و شمایل یک انسان مصیبت زده را داشت.

به سخن دیگر، باید گفت که او آزادمردی و جوانمردی را از مکتب امام حسین علیه السلام آموخته بود که در برابر زورگویی‌ها و ستمگران از خود مقاومت نشان می‌داد.

او به اعتقادات مذهبی خود پایبند بود. در این مورد حجت‌الاسلام ناصری می‌گوید: «طیب یک عرق مذهبی خاصی داشت؛ مثلاً، در ماه محرم و رمضان ریش خود را نمی‌زد، مسجد می‌آمد و خیلی کارها را کنار می‌گذاشت.

در ایام عاشورا، این‌ها دسته‌ای داشتند و خرج‌های زیادی در تاسوعا و عاشورا می‌دادند. یادم هست در عاشورایی صحبتش بود که طیب یازده تَن برنج پخته! آن موقع هیئت طیب در خرج دادن سر زبان‌ها بود.»

یکی از نزدیکان طیب در این باره می‌گفت: «هر شب در حسینیه‌ی طیب نزدیک به پنج هزار نفر اطعام می‌شدند. این رقم در روز عاشورا عجیب و غریب بود. وقتی دسته‌ی طیب به تکیه بر می‌گشت تا ساعت‌ها مشغول پذیرایی بودیم. در آن روزگار سینی‌های گرد بود که یک نان در کف سینی می‌گذاشتیم و برنج و خورشت برای سه نفر داخل آن می‌ریختند.

هر کس هر چقدر می‌خواست می‌خورد و می‌توانست غذا ببرد. ما در هر تاسوعا و عاشورا بالای بیست هزار نفر مهمان داشتیم. یک بار دیگرهای غذا را شمردم.

بیش از یکصد دیگ مسی پر از برنج و خورشت برای عزاداران آماده شده بود! یکی از اهالی میدان میوه می‌گفت: طیب خان صدها گوسفند را گرفته و در میدان رها می‌کرد. این گوسفندها از پس مانده‌ی میوه و سبزی میدان استفاده می‌کردند. همه می‌دانستند که این گوسفندها نذر آقا امام حسین علیه السلام است. دو سه ماه بعد که این‌ها پروار می‌شدند محرم فرارسیده بود.

همین عشق به الگوی آزادگان جهان، طیب را نجات داد و این برای اولین بار نیست که عشق به امام حسین علیه السلام فردی را از لجنزار دنیا به عرش آسمانها می برد و آخرین بار نیز نخواهد بود.

حجت الاسلام شیخ حسین انصاریان که خانه‌ی پدری وی در محله‌ی زندگی طیب بوده، درباره این خصوصیت وی می گوید: «خصوصیات بارز طیب عشق و محبتش به حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود. مجلس روضه خوانی و دسته‌ی سینه زنی او در ایام محرم از شلوغ ترین مجالس بود.

آن پیراهن مشکی که تنش می کرد، به خاطر اعتقادش بود. او در عاشورا پابره‌نه راه می رفت یا فرض کنید سه روز آخر را آب نمی خورد و نذر داشت که در اوج عزاداری تشنه باشد.»

بیژن حاج رضایی که در آن زمان شاهد بسیاری از رفتارهای پدرش بوده از علاقه مندی پدرش به امام حسین علیه السلام می گوید: «پدرم، عجیب حساسیت و علاقه به خاندان عصمت و طهارت به خصوص امام حسین علیه السلام داشت. این را واقعاً می گویم که او عاشق بود.

حتی در برابر بعضی اعتراضات مادرم در باره‌ی خرج‌های عزاداری اش می گفت: من زندگی ام و پولی را که به دست می آورم دو قسمت می کنم! یک قسمت آن را خرج خودم و مردم می کنم. و قسمت دیگر را خرج امام حسین علیه السلام، حالا یا برای او عزاداری می کنم یا در راه او خرج می دهم.»

ارادت به آقا ابا عبدالله تا آخرین روز در وجود طیب ادامه داشت تا اینکه سه روز بعد از آخرین عاشورا ماجرای پانزده خرداد پیش آمد و...



قهرمان لوطی گری

دوستان طیب

می گویند جوان و نوجوان به الگو نیاز دارد. حتی خداوند نیز در قرآن برای ما اسوه و الگو معرفی کرده تا راه را اشتباه نرویم.

در جایی دیگر از قرآن اشاره دارد که برخی به جهنم می روند و علت آن رفاقت با برخی اشخاص است!

روزگاری بر این شهر و دیار گذشت که اسوه های جوانان ما افرادی بودند با ویژگی های خاص خود! حق می دادند و حق می گرفتند.

چاقو کشی، زور زیاد، صدای خشن، سیبل کلفت، موهای فر فری روی سینه، یقه باز تا وسط شکم، عربده کشی، دیوانه بازی، خاموش کردن سیگار روی دست، فدای برادر، خاک زیر پای رفیق، تعدد بخیه ها به خصوص بخیه های روی صورت، آمار دعوایها و...

این ها در جامعه ی آن دوران ارزش محسوب می شد و به آن افتخار می کردند. البته زیاد از آن دوران فاصله نگرفته ایم. شاید کمتر از نیم قرن از اوج این مسائل می گذرد.

هر چند همه ی ارزش های آن زمان این مسائل نبود. آن ها احترام و ادب هم داشتند. ضعیف گشی نمی کردند. احترام ناموس مردم را داشتند و...

بسیاری از این افراد در کنار صفات یادشده به صفات جوانمردی نیز آراسته بودند.

در آن دوران جوان‌ها در اجتماع بودند و اسطوره‌های آن‌ها در دسترس بودند. اما متأسفانه جوان امروزی توی خانه و با اینترنت و... سرگرم شده. الگوی جوان امروزی عده‌ای فوتبالیست و خواننده شده‌اند. کسانی که بویی از معرفت و جوانمردی نمی‌دهند.

و صد افسوس که ثروت بیت‌المال به جیب این الگوهای کاذب ریخته می‌شود، تا هر روز با چهره‌ی مردانی زن‌نما و بی‌هنر بیشتر مواجه شویم!

زمانی که «طیب طیب» در تهران راه افتاد، لوطی‌ها و گنده‌لات‌های زیادی در تهران بودند. شاید هر محله حداقل یک گنده‌لات برای خودش داشت. در آن زمان امنیت محله‌ها خصوصاً در زمان ضعف دولت مرکزی با این لوطی‌ها یا عیاران بود. البته برخی از این لوطی‌ها دچار فساد می‌شدند و از طریق زور امرار معاش می‌کردند اما اکثر آن‌ها انسان‌های خوبی بودند. لوطی‌ها هر کدام صفتی یا یک ویژگی داشتند که به آن خواننده می‌شدند. و معمولاً هر کدام از آن‌ها از یکی دیگر از گنده‌های تهران حساب می‌بردند و... اما همه‌ی آن‌ها تأیید می‌کردند که طیب خان از همه لوطی‌تر است. او شهرت زیادی پیدا کرد.

این شهرت حاصل این بود که خیلی سخاوتمند بود. خانواده‌های زیادی را تحت پوشش قرار داده بود.

اما وقتی در زندگی او دقت می‌کنیم به این نکته می‌رسیم که او به دنبال بزرگ کردن خودش نبود! اصلاً از شهرت خوشش نمی‌آمد!

از دعوا و چاقوکشی فراری بود. بنا به گفته‌ی خودش فقط برای دفاع چنین کاری می‌کرد.

طیب یک‌باره گنده شد و اسم او روی زبان‌ها افتاد. تا جایی که هر کس می‌خواست ادعای بزرگی بکند یا در کنار طیب بود یا با او دعوا می‌کرد تا بگوید من آن قدر قوی هستم که با طیب رو در رو شدم!

با معیارهای لوطی‌های آن زمان، به طیب نمره‌ی بالایی می‌دادند؛ مثلاً، می‌گفتند چه کسی از همه بهتر است؟ یکی می‌گفت ناصر فرهاد، چون دعوایی بود و خوب داد می‌زد.

یکی می‌گفت حسین رمضان یخی، چون آگه یک سیلی به صورت کسی می‌زد، حتماً استخوان‌های صورتش خرد می‌شد! یکی می‌گفت...

اما بعد از مدتی همه بالاتفاق می‌گفتند: طیب از همه‌ی این‌ها بهتر و بالاتر است و قهرمان لوطی‌گری است. زیرا برای هر کسی لقب می‌گذاشتند اما طیب تنها کسی بود که لقب نداشت.

می‌گفتند: طیب خان از همه بیشتر حبس رفته. شاید تا پایان عمر بیش از هشت بار که یک بار آن به اتهام قتل بوده.

از همه بیشتر در دعوا پیروز بوده. از همه بیشتر دست توی جیبش کرده، از همه بیشتر پول میز حساب کرده. از همه بیشتر سفره انداخته. از همه بیشتر دست مردم را گرفته و...



اصغر بنایی (اصغر شاطر)

اصغر شاطر

جمعی از دوستان

اصغر بنایی معروف به اصغر شاطر یکی از پهلوانان و لوطی‌های قدیم بود. او باشگاه و زورخانه‌ی شاه مردان را در خیابان انبار گندم اطراف میدان میوه تأسیس کرد.

می‌گفتند هیچ کس مثل او دل و جرئت نداشته. هیکل ورزشکاری مناسبی داشت. حتی یک نیش و یا جای خراش چاقو روی بدنش نبود. اصغر شاطر حریف همه بود. هیچ کس نمی‌توانست با او رودررو شود.

او از دوستان صمیمی طیب خان بود. خیلی به همدیگر احترام می‌گذاشتند. اصغر آدم خداترسی بود. نماز اول وقتش ترک نمی‌شد.

ایشان دسته‌ی عزاداری بزرگی داشت. توی جنوب شهر، جمعیتی به بزرگی دسته‌ی اصغر شاطر نبود.

در دوران جنگ جهانی و زمانی که فقر و ناتوانی بر زندگی هر ایرانی سایه افکنده بود، او هر چه داشت خرج مستضعفان کرد.

خانواده‌ی اصغر همگی مؤمن و تحصیل کرده بودند. پدرش در آن زمان کتابخانه‌ی شخصی داشت. اصغر یکی از فرزندان شاطر رضا بود.

اصغر شاطر چون در خانواده‌ی مذهبی رشد کرده بود دارای اعتقادات مذهبی

استواری بود. او با علما و روحانیون ارتباط داشت.

دوره‌ی جوانی اصغر شاطر با دوره‌ی سلطنت رضاشاه مصادف بود و باید به سربازی می‌رفت.

اما اصغر شاطر زیر بار سربازی اجباری نرفت و چندین بار با افسران و درجه‌داران درگیر شد.

کشتی و ورزش‌های باستانی علاقه‌ی خاص او بود. سرعت چرخیدن او در زورخانه مثال‌زدنی بود. فن آرنج اصغر شاطر در کشتی زبانزد بود.

اصغر شاطر بزرگ منطقه‌ی میدان خراسان بود. مغازه‌ی نانوایی، کبابی و چهار قهوه‌خانه داشت. باشگاه شاه مردان هم برای او بود.

او با توجه به گرایش‌های مذهبی و آگاهی سیاسی خاصی که داشت، دست به انتشار روزنامه‌ای به نام پیکار زد که اخبار مهم را به مردم اطلاع دهد.

اصغر شاطر به امام حسین علیه‌السلام و اهل بیت علیهم‌السلام عشق می‌ورزید. بارها در دسته‌جات سینه‌زنی و زنجیرزنی با مأموران دولت درگیر شد.

در دوره‌ی رضاشاه که عزاداری ممنوع شده بود در ماه محرم و صفر مراسم روضه‌خوانی برپا می‌کرد!

برپاکنندگان چنین مراسمی تحت پیگرد بودند. اما اصغر شاطر کوچه را آب‌پاشی می‌کرد تا مردم بفهمند که در این مکان مراسم روضه برقرار است.

اگر مأموران بو می‌بردند و می‌خواستند مراسم را به هم بزنند، اصغر شاطر وارد میدان می‌شد و با درگیری مأموران را مشغول می‌کرد تا شرکت‌کنندگان در مراسم روضه خارج شوند.

بارزترین خصلت اصغر شاطر یتیم‌نوازی بود. تا آخرین لحظات زندگی اش به خانواده‌های یتیم و بی‌سرپرست می‌رسید.

اصغر شاطر جوانی حدوداً سی و پنج ساله بود که مریض شد و در بیمارستان روس‌ها بستری شد.

چند روز بعد در نهایت ناباوری خبر مرگ او پخش شد. خیلی‌ها اعتقاد داشتند که عقاید ضد کمونیستی اصغر باعث شد که او را بکشند!

به هر حال یکی از لوطی‌های بامرام و بزرگ تهران که همه احترام او را داشتند در سال ۱۳۳۳ از دنیا رفت.

پس از مرگ اصغر شاطر، مادرش تمام اموال او را به غیر از باشگاه و نانوائی فروخته و پول آن را در قم به آیت‌الله بروجردی تحویل می‌دهد.

طیب خان خیلی از مرگ اصغر ناراحت بود. مراسم تشییع اصغر شاطر یکی از بزرگ‌ترین تجمعات مردمی در تهران بود.

همه می‌گفتند با مرگ اصغر شاطر راه او و دسته‌ی عزاداری از بین می‌رود. هر چند چنگیز رضوان راه عزاداری و دسته اصغر شاطر را ادامه داد. اما دسته‌ی عزاداری جوانان جنوب شهر بسیار باشکوه‌تر از قبل توسط لوطی دیگری به نام طیب خان ادامه پیدا کرد.



حاج مصطفی پادگان

مصطفی دیبونه

لوطی‌ها

دوستان طیب

در میان لوطی‌های تهران کسانی هم بودند که در آن روزگار نامشان بسیار مطرح شد.

کسانی که در این کتاب نیز نامی از آن‌ها آمده لذا به برخی از ویژگی‌های آن‌ها و دوران حضورشان اشاره می‌کنیم.

هفت کچلون یا برادران هفت کچلان، به برادران حاج عباسی اشاره دارد که از لوطی‌ها و به اصطلاح از گنده‌لات‌های جنوب شهر تهران در محله‌ی باغ فردوس خیابان مولوی به شمار می‌آمدند.

آن‌ها هشت برادر به اسامی: عباس، محمد، غلامعلی، صفر، شعبان، احمد، محمود و امیرحاج عباسی بودند، آنها گرچه هشت نفر بودند و گرچه هیچ یک از آن‌ها کچل نبودند، اما خود نیز، خودشان را به همین نام می‌خواندند!

ظاهراً از آنجا که در جوانی و نوجوانی با موهای تراشیده و کله‌های تیغ‌زده در جلوی مردم ظاهر شده و به اتفاق یکدیگر در دعوای و چاقو‌کشی‌ها شرکت می‌کردند، اسم در کردند و به هفت کچلون مشهور شدند.

دار و دسته‌ی هفت کچلون جزء دوستان و اطرافیان حسین رمضون یخی محسوب می‌شدند و به اصطلاح دنباله‌ی او بودند.

آن‌ها در اقدامات و جار و جنجال‌هایی که حسین رمضون یخی به راه می‌انداخت، به نفع او به میدان می‌آمدند و مبارزه و بزن‌بزن راه می‌انداختند. آن‌ها در دعوای معروف سال ۱۳۳۰ در دسته‌ی حسین رمضان یخی بودند و با طیب درگیر شدند.

سپس با یکدیگر آشتی کردند. بعد از آن هفت کچلون عملاً به اطرافیان طیب پیوستند. برادران هفت کچلون در جریان وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مانند طیب جزء افرادی بودند که به نفع محمدرضا شاه به خیابان‌های تهران آمدند. اما وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ میان لوطی‌ها دودستگی و بلکه چند دستگی ایجاد شد: عده‌ای مثل شعبون بی‌مخ همچنان حامی شاه باقی ماندند و از این طریق به نان و نوایی رسیدند.

جمعی دیگر که شاخص آن‌ها طیب حاج رضایی و حسین رمضان یخی بود جزء هواداران امام خمینی رحمته‌الله علیه تلقی شدند که اولی به همراه حاج اسماعیل رضایی به شهادت رسید و حسین مدتی متواری شد و جان سالم به در برد. اما هفت کچلون گرچه در ۲۸ مرداد در متن وقایع حاضر بودند اما در ۱۵ خرداد واکنش مشخصی از خود نشان ندادند.

طیب را می‌توان از بنیانگذاران دسته عزاداری در میان لوطی‌ها دانست. بعد از او حسین رمضون یخی نیز به برپایی هیئت عزاداری و راه انداختن دسته در ایام دهی ماه محرم اقدام کرد که هفت کچلون نیز جزء دسته‌ی او بودند. هفت کچلون بعدها برای خود هیئت مستقلی راه‌اندازی کردند که هیئت معروف به ابوالفضلی‌ها تا امروز در باغ فردوس برقرار است. در محرم دسته‌ی رمضون یخی و هفت کچلون به دسته‌ی طیب خان ملحق می‌شدند و جمعیت بی‌نظیری جمع می‌شد.

در آن سال‌ها در ضلع شمال چهارراه مولوی پرچمی نصب می‌شد که بر روی آن نوشته شده بود «هیئت عزاداران حسینی جوانان جنوب شهر» که بر روی آن آرم دو دست به هم پیوسته دیده می‌شد که نشانی از اتحاد و صمیمیت طیب خان و حسین رمضان یخی بود.

در میان گردن کلفت‌ها و لوطی‌های آن زمان اشخاص بسیاری بودند که هر کدام در گوشه‌ای از شهر برای خودشان بروییی داشتند. برخی از آن‌ها به دلیل درگیری و شرارت‌هایی که انجام دادند منفور مردم شدند اما از برخی هنوز نام نیک به جا مانده شخصیت‌های منفور زیاد هستند که از بردن نام آن‌ها صرف نظر می‌کنیم.

یکی دیگر از لوطی‌ها مصطفی بود. مصطفی پادگان (دادکان) که به «مصطفی دیونه» معروف شد. یک بار در روزگار جوانی با طیب درگیری لفظی پیدا کرد. مصطفی با قمه به جلوی خانه‌ی طیب رفت.

طیب از پنجره‌ی خانه‌اش نگاهی به او کرد و گفت: «الان گروهبانی، برو هر وقت سرهنگ شدی بیا.» او هم رفت. بعدها این دو نفر حسابی با هم رفیق شدند. مصطفی برای خودش یلی بود. یک بار با ساطور زد تابلوی بالای کلاتری را از وسط نصف کرد. همه ترسیده بودند. بعد خطاب به آرم شیر و خورشید درون این تابلو فریاد زد: «حالا بگو تو شیری یا من؟!»

یک بار همین مصطفی، در دوران جوانی، با جمع داش مشتی‌ها شب جمعه می‌رن باغ خاله، توی فرح‌زاد.

از آن طرف، روحانی وارسته آقا سید مهدی قوام که خیلی مشتی بوده به باغ خاله می‌آید.

شاگردان آقا سید مهدی، مصطفی را می‌بینند و می‌گویند: امشب یک کم مراعات کنید چون آقا سید مهدی قوام آمده!

مصطفی بلند می‌شه و می‌ره خدمت آقا و پیشونی آقا سید مهدی رو ماچ می‌کنه و می‌گه: «ما نوکر سیدها هستیم».

آقا سید مهدی می‌گه: «ما می‌خوایم مثل شما داش مشت بشیم. قانونش رو برای ما بگو!»

مصطفی می‌گه: «قانونش اینه که هر جا نمک خوردی، نمکدون رو نشکنی».

آقا سید مهدی نگاهی به مصطفی می‌کنه و می‌گه: «خوب، این که قانون ما هم هست. اما شما حرف می‌زنی یا عمل می‌کنی!»

مصطفی سکوت می‌کنه. آقا سید مهدی می‌گه: «شما این همه نمک خدا رو خوردی؛ چرا نمکدون می‌شکنی!»

می‌گن این حرف، مصطفی رو زیر و رو می‌کنه و عوض می‌شه. مصطفی از همان‌جا با آقا سید مهدی قوام رفیق و عاقبت به خیر می‌شه.

هیئت محبان الزهراء علیها السلام تو محله‌ی پاچنار تهران، یادگار ایشونه؛ «یادگار کسی که دیوانه‌ی اهل بیت علیهم السلام شد و بعد از آن شد مصطفی دیونه».

او در بازار مشغول کار شد، این اواخر مکه رفت و آدم بسیار مؤمن و متدین و عاقبت به خیر شد.

حالا از دوره‌ی لوطی‌ها و مشت‌های آن زمان حداقل نیم قرن گذشته. دوران آن‌ها تمام شده.

آن‌ها یکی پس از دیگری در بی‌خبری رفتند و سبک زندگی مردم هم تغییر کرد. اما آنچه از خوبان آن‌ها مانده نام نیک است که برده می‌شود.



نهم اسفند

روزشمار روزنامه اطلاعات به بررسی اوضاع کشور در دهی سی پرداخته که در زیر به خلاصه‌ای از آن اشاره می‌کنیم.

دکتر مصدق و وزرای همراه او به پشتوانه‌ی مردم و روحانیت در ۲۹ اسفند ۱۳۳۰ توانستند صنعت نفت ایران را ملی کرده و دست دولت‌هایی مثل انگلیس و آمریکا را از نفت ایران کوتاه کنند.

پس از اثبات حقانیت ایران در دادگاه لاهه در خصوص ملی شدن صنعت نفت، مصدق خواستار افزایش اختیارات خود و عهده‌دار شدن وزارت جنگ شد. این امر یعنی کوتاه کردن دست شاه در امور کشور.

به دنبال مخالفت محمدرضا با این خواسته، مصدق استعفای خود را تسلیم شاه کرد و شاه بی‌درنگ فرمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه را صادر کرد.

آیت‌الله کاشانی و برخی علما، زمانی که از این جریان‌ات اطلاع یافتند به مخالفت شدید با قوام برخاسته و با صدور اعلامیه‌ای مردم را به مبارزه تشویق کردند.

این در حالی بود که دکتر مصدق به احمدآباد زادگاه خود رفته و سکوت اختیار کرده بود.

در روز ۲۹ تیرماه ۱۳۳۱ آیت‌الله کاشانی در مصاحبه با خبرنگاران داخلی و خارجی اعلام کرد که «اگر قوام نرود، اعلام جهاد می‌کنم و خودم کفن پوشیده با ملت در پیکار شرکت می‌کنم.»

پس از این موضع‌گیری قاطع، در سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ بازار تعطیل شد و مردم به خیابان‌ها ریختند و خواستار سرنگونی قوام شدند. به دستور قوام، مردم به گلوله بسته شدند و عده‌ای به شهادت رسیدند.

شاه، وزیر دربار خود را به محضر آیت‌الله کاشانی فرستاد تا با دادن امتیاز، ایشان را به سکوت و اداریت کند؛ اما آیت‌الله کاشانی با لحن تنیدی به وزیر دربار گفت: «اگر بی‌درنگ دکتر مصدق بر سر کار باز نگردد، شخصاً به خیابان رفته و مبارزه‌ی مردم را مستقیماً متوجه دربار می‌کنم.»

سرانجام شاه مجبور شد در مقابل قیام مردم و موضع‌گیری روحانیت عقب‌نشینی کند. مصدق بار دیگر درحالی که وزارت جنگ را نیز به دست آورده بود بر سر کار برگشت.

اما مصدق قدر این فرصت را ندانست! از همان ابتدای بازگشت، با آیت‌الله کاشانی اختلاف پیدا کرد. مصدق به نصایح ایشان واکنش منفی نشان داد و کم‌کم پای افراد نزدیک به حزب توده و کمونیست در حکومت باز شد. مصدق، پشتیبانی روحانیت و مردم را به تدریج از دست داد. چند ماه بعد شرایط کشور پیچیده‌تر شد.

روز ۹ اسفند ۱۳۳۱ دکتر مصدق به دربار رفت. شاه به مصدق گفته بود که می‌خواهد از ایران برود. او هم مقدمات سفر را فراهم کرده بود.

برخی می‌گفتند این توطئه‌ی خود شاه برای به قتل رساندن مصدق است. اما همان موقع تظاهراتی از طرف هواداران شاه برضد مصدق شکل گرفت.

طرفداران شاه با محوریت طیب و شعبان جعفری (شعبان بی‌مخ) و تعدادی از افسران اخراجی ارتش در جلوی کاخ حضور پیدا کرده و شعار می‌دهند. از طرفی با اعلام خبر مسافرت شاه و با تحریک برخی بازاریان، بازار تهران تعطیل شد! دسته‌جاتی از مردم که توسط مخالفان مصدق تحریک می‌شدند در مقابل کاخ شاه اجتماع کرده و با تظاهرات شدید مانع مسافرت شاه شدند. آیت‌الله کاشانی اعلامیه‌ای منتشر کرد و از مردم خواست تا مانع سفر شاه به خارج از کشور شوند.

دکتر مصدق از کاخ بیرون آمد. او به جای درب اصلی از درب دیگری خارج شد.

طرفداران شاه به خانه‌ی وی حمله می‌کنند. مصدق از خانه‌ی خود به منزل پسرش و از آنجا به ستاد ارتش رفته و اقدامات لازم برای مقابله با این شورش را انجام می‌دهد.

مصدق سپس راهی مجلس شد. جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی مجلس با حضور او تشکیل شد. آن روز مصدق در مجلس متحصن شد.

بازار تهران و بعضی از شهرها نیز تعطیل شد. تظاهرات موافقان و مخالفان مصدق و شاه به شدت اوج گرفت.

بعد از نهم اسفند ارتباط مصدق با دربار قطع شد. به گونه‌ای که دیگر شاه و مصدق یکدیگر را ندیدند. از فردای آن روز بسیاری از تظاهرکنندگان که طرفدار شاه و مخالف مصدق بودند دستگیر شدند.

در نیمه‌شب یازدهم اسفندماه، طیب نیز دستگیر و به زندان افتاد. در مجموعه‌ی آزادمرد صفحات ۱۲ تا ۴۰ به بررسی اسناد ساواک به جا مانده از آن دوران در خصوص طیب می‌پردازد:

در آن ایام طیب و شعبان جعفری بسیار نامه‌نگاری می‌کنند و از وضع بد زندان گله دارند. آن‌ها دچار بیماری شده و مرتب جهت رهایی خود تلاش می‌کردند. در صفحه‌ی ۳۷ سند بازجویی از طیب با امضای ایشان موجود است که می‌گوید:

«صبح روز نهم اسفند برای کاری به چهارراه استانبول رفتم. بعد به دیدن سرلشکر کرزن رفتم. او به ما گفت که شاه قصد خروج از وطن دارد. شما به آنجا رفته و مانع این امر شوید.

من به باغ فردوس برگشتم. حاج علی حمامی را دیدم که از طرف آیت‌الله بهبهانی برایم پیغام آورده بود که شاه قصد خروج از کشور را دارد، شما یک عده را برداشته و به مقابل کاخ شاه بروید و از خروج شاه جلوگیری کنید. ما هم ساعت سه عصر با یک اتوبوس مردم را به مقابل کاخ شاه بردیم. آنجا مردم زیادی جمع شده و زنده‌باد شاه می‌گفتند.

آیت‌الله بهبهانی از دربار خارج شده و اعلام کردند: شاه می‌گوید من نمی‌روم. اما مردم گفتند ما باور نمی‌کنیم.

نیم ساعت بعد خود شاه پشت بلندگو آمده و گفتند: من نمی‌روم. از آنجا به قهوه‌خانه‌ی سید عباس رفتم. تا آخر شب آنجا بودم. روز بعد ساعت هفت صبح به محل کار رفتم و ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب من را دستگیر کردند.

در جلوی کاخ شاه کسی علیه دولت شعار نمی‌داد و فقط می‌گفتند: «زنده باد شاه!»



تابستان ۱۳۳۲

بعد از حوادث اسفند ۱۳۳۱ اوضاع کشور بسیار پیچیده شد. قدرت مصدق با در دست گرفتن وزارت جنگ افزایش یافت. برخی احزاب غیر اسلامی سرسختانه از مصدق حمایت می کردند.

حزب توده وابسته به جریان کمونیست بود. این حزب اعتقادی به مذهب نداشت. آن‌ها تعالیم اسلام را در روزنامه‌های خود به باد انتقاد و مسخره می گرفتند!

حالا همین حزب از طرفداران مهم دولت مصدق شده. برخی از عوامل این حزب به دستگاه‌های دولتی راه پیدا کرده بودند.

در اوضاع سیاسی کشور نیز ریاست ارتش از سوی مصدق به سرتیپ ریاحی سپرده شد. عده زیادی از فرماندهان و رجال، از طرف فرمانداری نظامی بازداشت شدند.

معاون وزیر خارجه‌ی آمریکا و برخی دیگر خواستار از بین رفتن دولت مصدق شده بود.

آن‌ها بودجه‌ی یک میلیون دلاری در اختیار سفارت آمریکا قرار دادند تا هر طور که می تواند مانع ادامه کار دولت مصدق شود!

در برخی شهرهای ایران درگیری بین طرفداران و مخالفان مصدق اوج گرفت. با آغاز تابستان تلاش سفارتخانه‌های آمریکا و انگلیس برای انجام توطئه ضد مصدق گسترش یافت.

در آخرین روز تیرماه سالگرد قیام سی تیر با شکوه فراوان توسط طرفداران مصدق در تهران و شهرستان‌ها انجام گرفت. حزب توده نیز مراسم بزرگی برگزار کرد.

هفته‌ی بعد در جلسه‌ی سخنرانی در منزل آیت‌الله کاشانی، عده‌ای به طرفداری از ایشان و دسته‌ای به حمایت از مصدق به زد و خورد پرداختند در نتیجه عده‌ای مجروح شدند.

از سوی برخی فرماندهان و سفرای خارجی مقدمات براندازی حکومت مصدق طراحی شد.

۲۲ مرداد ۱۳۳۲ شاه و همسرش، ثریا، ظاهراً برای استراحت به رامسر رفتند. بعد از آنجا با هواپیمای اختصاصی به بغداد و سپس به رم گریختند.

روز بعد عده زیادی از افسران به اتهام مشارکت در کودتا ضد مصدق بازداشت شدند. با فرار شاه، لشکر گارد خلع سلاح شد.

شرایط کشور در مسیر یک انقلاب قرار گرفته، اما ماهیت این انقلاب مشخص نیست!

عکس‌های شاه و همسرش، ثریا، از ادارات و سازمان‌ها جمع‌آوری شد. روز بعد مجسمه‌های محمدرضا شاه و رضاشاه در تهران و شهرستان‌ها پایین کشیده شد.

افراد حزب توده نام خیابان‌های تهران را تغییر دادند. دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه، که از شاه شدیداً انتقاد می‌کرد، کاخ‌های سلطنتی را مهر و موم کرد.

سرتیپ ریاحی طی مصاحبه‌ای از کودتا پرده برداشت و فرار شاه را استعفا تلقی کرد. ظاهراً دوران ایران بدون شاه آغاز شده.

۲۶ مرداد طبق دستور دکتر مصدق، ستاد ارتش طی بخشنامه‌ای نام شاه را از دعای صبحگاهی و شامگاهی واحدهای نظامی حذف کرد.

اما فضل‌الله زاهدی که از طرفداران شاه بود کماکان در حال فعالیت در رأس ارتش است!

زاهدی بگان‌های مختلف ارتش را برای ورود به تهران و انجام کودتا آماده کرد.

روز ۲۷ مرداد آیت‌الله کاشانی طی نامه‌ای به مصدق از احتمال وقوع یک کودتا در تهران خبر داد.

مصدق بدون توجه به زحماتی که آیت‌الله کاشانی برای او کشیده بابت ادبی نوشت: مستظهر به پشتیبانی ملت ایران هستم.



کودتا

از بامداد امروز ۲۸ مرداد تظاهرات در تهران تغییر شکل داد. نظامیان از فرمان مصدق که نخست‌وزیر است سرپیچی کردند!

زد و خورد بین موافقان و مخالفان مصدق و شاه شدت گرفت. نظامیان با کامیون‌ها به نفع شاه شعار سر می‌دادند.

بعد از ظهر امروز اداره‌ی رادیو به دست کودتاجیان افتاد، فرمان نخست‌وزیری زاهدی از رادیو خوانده شد. سرلشکر زاهدی سقوط حکومت مصدق را اعلام کرد.

سرلشکر زاهدی (فرمانده کودتاجیان) اندازه‌ی شهربانی را مرکز کار خود قرار داد.

مخالفان و نظامیان به خانه‌ی مصدق یورش بردند. بین محافظان منزل مصدق به فرماندهی سرهنگ ممتاز و مهاجمان زد و خورد مسلحانه آغاز شد.

ساعت‌ها این جنگ ادامه داشت و عده زیادی کشته و مجروح شدند، سرانجام محافظان خانه‌ی مصدق تسلیم شدند.

مصدق و یارانش به خانه‌های مجاور پناه بردند. در شهر تهران حکومت نظامی برقرار شد.

در این میان نقش طیب بسیار فعال بود. در روز ۲۸ مرداد طیب دسته‌ی بسیار زیادی از میدانی‌ها و دوستان و اطرافیان خود را جمع کرد.

تمام کسانی که روزگاری با او بودند نظیر حسین رمضان یخی، برادران هفت کچلون و... آماده شدند.

آن‌ها با حمله به مراکز جبهه‌ی ملی و حزب توده، راه را برای انجام کودتای نظامی هموار کردند.

شعبان جعفری نیز از ظهر همان روز با دار و دسته‌ی خود همین کار را انجام داد. ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ کودتاگران پیروز شدند و شاه به ایران بازگشت.

اما در باره‌ی کارهای شعبان جعفری و طیب باید گفت: علت همراهی شعبان جعفری با کودتا به خاطر شاه و منافع مادی بود.

اما طیب بر طبق آنچه در اسناد موجود است و حضرت امام نیز تأیید کرد به خاطر تبعیت از علما چنین کاری انجام داد!

آقای بیژن حاج رضایی، فرزند طیب، می‌گوید: پدرم از ارادتمندان آیت‌الله بهبهانی و کاشانی بود. بارها به مسجد این بزرگواران می‌رفت و در جماعت آن‌ها شرکت می‌کرد.

طیب چند ماه به خاطر حادثه‌ی ۹ اسفند در زندان بود. حالا چند روزی بود که آزاد شده. غروب روز ۲۶ مرداد پدرم به خانه آمد.

ساعت نُه شب بود. مادرم از ماجرای آن شب می‌گوید: می‌خواستیم شام بخوریم که در زدند.

طیب رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. کت و شلوار را پوشید و گفت: من برمی‌گردم. طیب حتی خداحافظی نکرد!

نیمه‌های شب بود که برگشت. گفتم: کجا بودی مرد، نمی‌تونستی خبر بدی؟! گفت: رفته بودم منزل آیت‌الله بهبهانی. تیمسار زاهدی هم آنجا بود. آیت‌الله به ما گفت: «این‌ها شاه را از مملکت حذف کرده‌اند. اگر شاه از مملکت برداشته شود، ناموس مملکت هم می‌رود؛ چون پشت سر این جریان، حزب توده قرار دارد. و دکتر مصدق نمی‌تواند از پس توده‌ای‌ها بر بیاید»

آیت‌الله بهبهانی ادامه می‌دهد: «خطر حضور توده‌ای‌ها در رأس کشور بسیار زیاد است. توده‌ای‌ها بر اساس اعتقادات کمونیست، حتی به ناموس خود رحم نمی‌کنند. لذا شاه بهتر از حزب توده است»

پدرم بسیار با کمونیست‌ها مخالف بود. آن‌ها را سمبل اعمال کثیف و خلاف می‌دانست. می‌گفت: توده‌ای‌ها دین را نابود خواهند کرد و این گروه در دامان مصدق رشد کرده‌اند.

برای همین نحوه‌ی اجرای برنامه از سوی زاهدی به پدرم ابلاغ می‌شود. او هم روز بعد به دنبال دوستان خود می‌رود و همه را برای انجام این مأموریت آماده می‌کند.

اما مهم این است که ایشان به تبعیت از یک عالم دینی چنین عملی انجام می‌دهد.

جالب اینجاست که شعبان جعفری در آن روز به اندازه‌ی یک صدم طیب برای سرنگونی دولت تلاش نکرد.

اما ملت ایران پس از گذشت شصت سال هنوز از شعبان بی‌مخ تنفر دارند. اما تلاش طیب برای سرنگونی دولت ملی را فراموش کرده‌اند.



تاج بخش

کودتای ۲۸ مرداد با هدایت سفارت آمریکا به پایان رسید. محمدرضا پهلوی از رم به تهران بازگشت. و این آغاز مجدد رژیم استبدادی پهلوی بود. به دستور شاه، سپهد زاهدی نخست وزیر منتخب آمریکا و انگلیس در رأس قدرت قرار گرفت. مصدق در دادگاه نظامی محاکمه و به روستای خود تبعید و چند سال بعد در همان جا می میرد. تعداد زیادی از آزادی خواهان دستگیر شدند. بیشتر وزرای کابینه مصدق دستگیر و زندانی و برخی نیز کشته می شوند.

آیت الله کاشانی خانه نشین شد. اوضاع به دوران رضاخان شباهت بیشتری پیدا کرد. دکتر فاطمی، وزیر خارجه، توسط شعبان جعفری دستگیر و پس از دادگاهی نمایشی اعدام می شود.

حادثه ۲۸ مرداد با هدایت دقیق سازمان سیا و سازمان جاسوسی انگلیس اجرا شد. سال ها بعد خانم آلبرایت، وزیر خارجه ای آمریکا، در دوره ی کلینتون به موضوع دخالت صریح کشورش در کودتا اشاره کرد.

درست چند روز بعد از کودتای ۲۸ مرداد شعبان جعفری و طیب به زندان می افتند! در دستگاه قضایی هنوز کسانی بودند که طرفداری از جبهه ی ملی و حزب توده را انجام می دادند.

بیژن حاج رضایی می گوید: خبر زندانی شدن طیب به شاه می رسد. در بازدیدی که شاه از زندان انجام می دهد متوجه حضور طیب و شعبان می شود. از آن ها علت زندانی شدنشان را می پرسد.

طیب می گویند: ما از شما طرفداری کردیم. ما جاوید شاه گفتیم و به زندان افتادیم! بلافاصله دستور آزادی آن ها صادر می شود.

بعد از آن ورق برمی گردد. شاه پس از ماجرای کودتا، در طی مراسمی به طیب لقب «تاجبخش» داد و از او تقدیر ویژه کرد. حتی می گفتند: طیب یک اسلحه کمری از شاه دریافت کرد.

شاه از طیب و شعبان می پرسد چه چیزی می خواهید؟ شعبان صحبت از یک باشگاه می کند. به دستور شاه در حوالی پارک شهر، محل باشگاه جعفری در اختیار شعبان قرار می گیرد.

اما طیب می گوید: من کاسب میدان میوه هستم، چیزی نمی خواهم! بعد از آن جلسه روز به روز نفوذ طیب در دستگاه حاکم بیشتر می شود. در تاریخ ۱۳۳۲/۱۰/۲ طبق فرمان شماره ۳۴۱۳ که حکم آن موجود است، از طریق ریاست ستاد ارتش به طیب حاج رضایی و نوزده نفر دیگر به خاطر خدمات و فعالیت های مهمی که انجام داده اند مدال رستاخیز که مهم ترین نشان ملی بود اهدا شد.

در تاریخ ۱۳۳۲/۱۰/۱۴ در جریان انتخابات حزب رستاخیز شاخه ی جنوب تهران، طیب حاج رضایی به سمت ریاست انتخاب می شود.

در میدان میوه ی تهران نیز نفوذ او بیشتر از قبل می شود. حالا دیگر هیچ کس در میدان میوه قدرت طیب را ندارد.

طیب تا قبل از آن مشغول واردات موز بود. اما از آن زمان، شروع به واردات

مرکبات از لبنان می‌کند. از طریق این واردات در آمد سرشاری پیدا می‌کند و جایگاه بسیار بالاتری به دست می‌آورد.

البته باید اشاره کرد که جایگاه طیب در میان مردم ربطی به دستگاه حاکمه نداشت! طیب در متن جامعه و در میان مردم حضور داشت. او کارهایی می‌کرد که رضایت مردم را در پی داشت.

شخصیت او ویژگی‌های خاصی داشت. او بسیار سیاستمدار بود و در عین حال بسیار مردم‌گرا. او دلسوزانه برای مردم کار می‌کرد که در ادامه به آن می‌پردازیم.

در باره‌ی شخص شاه باید یادآور شد که او با عوامفریبی، خصوصاً قبل از ۲۸ مرداد، خودش را یک مسلمان معتقد و حافظ دین و کشور معرفی می‌کرد. به حرم امام رضا علیه السلام می‌رفت. جلوی مردم نماز می‌خواند. در محرم به مسجد سپهسالار می‌رفت و...

بارها گفته بود که من تحت حمایت امام زمان (عج) و یا حضرت عباس علیه السلام هستم تا مردم به زندگی او به دیده‌ی اعجاز بنگرند! در این باره در کتاب پیوند شاه و ملت صفحه ۱۲۸ تا ۱۳۰ به چند نمونه اشاره شده است.

او بارها از پیوند «ارتجاع سیاه و کمونیست‌ها» گفته بود تا بتواند مردم را از عواقب یک انقلاب مردمی بترساند و در این راه تا حدودی موفق بود.

شاه عمق ایمان مردم را هدف می‌گرفت و با همراهی برخی روحانیون بعضاً ساده‌اندیش، خودش را به هدف‌هایش نزدیک می‌کرد.

اما این دسیسه‌ها مدتی بعد از بین رفت. مردم به واقعیت امر پی بردند و باطن کثیف او را مشاهده کردند



میدان میوه

دوستان و آشنایان طیب

میدان میوه و تره‌بار آن زمان که در ضلع شمالی میدان شوش، و انتهای خیابان‌های ری و مولوی قرار داشت یکی از مهم‌ترین بازارهای کشور به حساب می‌آمد.

هشتصد مغازه در داخل میدان و نبش خیابان و... قرار داشت. با توجه به حجم کار، تعداد بسیار زیادی در میدان رفت و آمد داشتند. روزانه صدها کامیون از مناطق مختلف ایران، بار خود را به این مکان می‌آوردند و می‌رفتند.

این بازار یکی از مراکز مهم اقتصادی و اجتماعی و حتی سیاسی نیز به شمار می‌رفت. هر گونه اخلال در آن متوجه تمام تهران و حتی کشور می‌شد. می‌شود گفت از سال ۱۳۳۲ تا قبل از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ تنها کسی که حرف اول و آخر را در میدان می‌زد طیب خان بود.

اگر می‌گفت میدان را تعطیل کنید، همه بدون سؤال تعطیل می‌کردند. اگر چیزی از کسی می‌خواست، هیچ کس دریغ نمی‌کرد.

این شخصیت محوری که بتواند نبض بازار را در دست بگیرد یک‌شبه به دست نیامده بود.

اولاً طیب خان بسیار سیاستمدار بود. او بر خلاف بسیاری از لوطی‌های آن زمان که بی سواد بودند اهل علم بود.

تا حدود دیپلم درس خوانده بود. می‌دانست مدیریت بر مردم با شعار عملی نمی‌شود. لذا تا می‌توانست خالصانه برای مردم و همکارانش در میدان کار می‌کرد. او خیلی از جوان‌ها را کاسب کرده بود.

بسیاری از دوستان طیب به یاد دارند که صبح‌ها ساعت شش تا هفت صبح وقت صبحانه‌ی طیب خان بود. صبحانه‌ی طیب همیشه پختنی بود. یک روز آبگوشت، یک روز کباب و...

اما هیچ وقت تنها صبحانه نمی‌خورد. شاید باور نکنید مثلاً برای روزی که کباب سفارش داده بود، سیصد سیخ آماده کرده بودند. سفره می‌انداخت و همه در آن شریک بودند.

طیب به قول قدیمی‌ها سفره‌دار بود. هر کسی برای خرید هم به میدان آمده بود از صبحانه‌ی طیب خان بی‌نصیب نمی‌شد. شاگردها و همسایه‌ها هم به همین ترتیب.

طیب خان نسیه می‌داد. خیلی‌ها می‌گفتند طیب خان ما را کاسب کرد. بار میوه به ما می‌داد و ما می‌بردیم و می‌فروختیم و بعد پولش را می‌آوردیم. همین‌طور آهسته آهسته سرمایه جمع کردیم.

چند نفری برای طیب کار می‌کردند که شغل آن‌ها جمع‌آوری مبالغ نسیه از مغازه‌های داخل شهر بود.

یکی از کسبه‌ی بارفروش می‌گفت: طیب خان خیلی به گردن من حق دارد! روز اولی که به خاطر بیکاری به تهران آمدم چیزی برای خوردن نداشتم. بیکار بودم.

روز بعد به سفارش یکی از مردم به بازار میوه رفتم. آنجا شنیدم که طیب خان مرد لوطی و با سخاوتی است.

به سراغ او رفتم و گفتم: از شهرستان آمده‌ام و بیکارم. نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت: اهل کار هستی؟

بعد دو صندوق انگور به من داد و گفت: برو سر چهارراه و شروع کردن به فروختن.

گفتم: آخه من پول انگورها رو ندارم، گفت: عیب نداره، می‌فروشی و بر می‌گردونی.

همین طوری روز دوم، چند صندوق دیگه و... تا اینکه ما هم شدیم بارفروش.



شخصیت

جمعی از دوستان طبیب

ظاهری آراسته داشت. پالتوی مخمل بلند رنگ تیره بر تن داشت. گاهی هم کت و شلوار می پوشید. یا اینکه کت را روی دستش می انداخت. کلاه شاپو داشت و روی سر می گذاشت.

صورتش را می زد و فقط یک سیبل کوچک در زیر بینی باقی می گذاشت. یک انگشتر فیروزه‌ی بسیار زیبا هم در دست داشت.

قد بلند و هیکل درشت نشانه‌اش بود. کمی هم شکمش برآمده بود. وقتی لخت می شد جای چاقو روی شکمش پیدا بود!

طبیب خان ورزشکار بود و بدنی قوی داشت. مدت‌ها در زورخانه‌ی شاه مردان ورزش می کرد.

دو تا میل داشت که کسی به جز خودش نمی توانست از آن‌ها استفاده کند. معروف بود که طبیب خان ضعیف کش نیست! به هر کس که پناهی جز خدا نداشت کمک می کرد.

در میدان میوه هر کس که نمی توانست حقش را بگیرد به سراغ او می آمد. کافی بود که طبیب خان یکی از شاگردانش را بفرستد و بگوید فلانی حق این بنده‌ی خدا را بده.

اخلاق او واقعاً نمونه بود. مدت‌ها بود که بعد از تمام شدن کار میدان به قهوه‌خانه‌ی سید عباس در باغ فردوس می‌آمد. می‌گفت: می‌خواهم به خیری به این سید برسه!

خیلی‌ها به خاطر طیب به آنجا می‌آمدند و قهوه‌خانه‌ی سید عباس رونق گرفت.

طیب خان آنجا چای می‌خورد و می‌رفت. هیچ‌گاه لبش را به دود آلوده نکرد و هیچ‌وقت سیگار نکشید.

طیب خان راننده داشت و می‌آمدند دنبال او. اما معمولاً نیمه‌شب‌ها با دوچرخه به میدان می‌رفت. البته آن زمان همه‌ی طبقات جامعه دوچرخه داشتند.

هر جا می‌خواست برود جمعیت زیادی همراهش بودند. در آن روزگار همراهان هر کسی نشانه‌ی اقتدار و نفوذ او بودند. به یاد دارم وقتی وارد مجلس ختم می‌شد صدها نفر پشت سر او وارد می‌شدند!

طبیعی هم بود. او بسیار مردم‌دار بود. آن‌قدر افراد مختلف را با گلریزان و کمک‌های دستی راه انداخته بود که خیل عظیمی از مردم گوش به فرمانش بودند.

به یاد دارم روز افتتاح ورزشگاه امجدیه با او تماس گرفتند و گفتند: شاه می‌خواهد به ورزشگاه بیاید و احتیاج به آدم داریم تا ورزشگاه پر شود.

طیب خان گفت: شما هرچند تا می‌تونید اتوبوس بفرستید میدان شوش پر کردن اونها با من!

پرسیدند: چند تا بفرستیم. گفت: شما هر چند تا بفرستید من پر می‌کنم؟! آن روز بیش از چهل دستگاه اتوبوس دولتی به میدان شوش آمد و طیب خان

همه‌ی آن‌ها را پراز جمعیت کرد و فرستاد به ورزشگاه!
بعد هم گفته بود: این مال میدان میوه بود. آگه باز هم ماشین بفرستید، از مولوی و... پر می‌کنم.

طیب خان اهل شوخی و خنده بود. کسی را که دوست داشت به شوخی سر به سرش می‌گذاشت.

در شیرین کاری هم خیلی استاد بود. توی قهوه‌خانه که می‌نشست استکان چای را می‌انداخت بالا! دو تا چرخ می‌خورد و دوباره استکان را می‌گرفت. بدون اینکه حتی قطره‌ای چای ریخته باشد!

خیلی‌ها می‌خواستند کار طیب خان را تقلید کنند اما فقط استکان شکسته و چای ریخته حاصل کارشان می‌شد!

با چوب کبریت هم شیرین کاری می‌کرد. خیلی دقیق چوب کبریت روشن را به جایی که می‌خواست پرت می‌کرد.

طیب خان خیلی به مردم کمک می‌کرد. هر کس که می‌فهمید واقعاً گرفتار است کمکش می‌کرد.

یک بار جوانی به مقابل حجره‌ی او آمد. به طیب خان گفت: چند روز دیگه قراره عروسی بگیرم. نه پول مجلس عروسی دارم نه پول برای اجاره‌خانه. کمک کنید.

طیب خان وقتی مطمئن شد که او صادقانه صحبت کرده گفت: همین جا بمان.

با اینکه می‌توانست کسی را بفرستد اما خودش راه افتاد. در میدان میوه چرخی زد و برگشت. یک دسته‌ی بزرگ اسکناس در دستش بود.

به یاد دارم که آن جوان با پولی که طیب برایش جمع کرد مجلس عروسی اش را برپا کرد! حتی خانه هم خرید.
شب‌های عید که می‌شد از همه‌ی میدانی‌ها می‌خواست به فقرا کمک کنند و خودش در این کار پیش قدم می‌شد. به هیچ وجه هم اهل تظاهر و ریا نبود، در واقع به این کار احتیاج نداشت.

امام صادق علیه السلام فرمودند: کسی که یک جرعه شراب بنوشد (در صورتی که توبه نکند) خداوند و پیغمبران و مؤمنان او را لعنت می‌کنند.
اگر مست شود، روح ایمان از او دور می‌شود و... مستحق سرزنش الهی می‌شود. پس بدا به حالش؛ زیرا یک سرزنش الهی از هزار سال عذاب سخت‌تر است.^۱

طیب خان برخی شب‌ها به کافه‌ای در تهران می‌رفت و به خوردن... مبادرت می‌کرد.

فرزند او می‌گوید: «وقتی که آخر شب به خانه می‌آمد، دهان و صورتش را آب می‌کشید و وضو می‌گرفت و آماده‌ی نماز می‌شد.
مادرم سر او داد می‌زد! می‌گفت: آخه مرد، نماز خونندن که با این کارها جور در نمی‌یاد!

این چه وضع مسلمونیه؟! پدر هم ساکت بود و حرفی نمی‌زد. تا اینکه پدر، قبل از سال ۱۳۴۲ همه‌ی این کارها را کنار گذاشت.»

مدتی از مطرح شدن طیب خان در تهران گذشت. لوطی‌های دیگر شهرها هم به او مراجعه می‌کردند.

۱. فروع کافی، جلد ۶، صفحه‌ی ۳۹۹.

طیب خان با آن‌ها رفیق می‌شد و تا می‌توانست کار و مشکل آن‌ها را حل می‌کرد.

یادم هست یکی دو تا از لوطی‌های مشهد حسابی با او رفیق شدند. اصرار داشتند که طیب خان به مشهد و به منزل آن‌ها برود.

او هم یک بار با دوستان به مشهد رفت و مهمان آن‌ها شد. چند روزی مهمان آن‌ها شدند و حسابی از او پذیرایی کردند.

تا اینکه یک روز به طیب خان گفتند: می‌خواهیم در مشهد یک کافه راه بیندازیم. می‌خواهیم شما در افتتاح آن حضور داشته باشید.

قصد آن‌ها راه‌اندازی یک مشروب‌فروشی بود.

طیب خان تا این را فهمید گفت: شما خجالت نمی‌کشید! کنار حرم امام رضا علیه‌السلام که جای این کارها نیست.

خلاصه آن‌قدر با لوطی‌های مشهد صحبت کرد تا آن‌ها را از این کار منصرف کرد.



گذشت

جمعی از دوستان

رفتارهای طیب خان در نوع خودش جالب و پیش‌بینی‌ناپذیر بود. مثلاً، یک روز توی میدان مشغول بودیم. یکی از گوسفندهای طیب خان برای محرم پروار شده بود.

این گوسفند خیلی بزرگ شده بود. شاید به جرئت بتوان گفت اندازه‌ی یک الاغ شده بود!

طیب خان این گوسفند را خیلی دوست داشت. درست چند روز قبل از محرم بود که یکی از راننده‌ها دنده عقب آمد و آن گوسفند را زیر کرد و کشت. هیچ کس جرئت نداشت این خبر را به طیب خان بگوید. راننده از وحشت می‌لرزید.

وقتی طیب خان وارد شد و خبر را شنید جلو آمد. مقابل راننده قرار گرفت. منتظر عکس‌العمل دو طرف بودیم. یک دفعه طیب خان دستانش را باز کرد و راننده را بغل کرد و بوسید!

بعد گفت: مگه چی شده؟ اتفاقیه که افتاده، اینکه ناراحتی نداره. خلاصه کلی حرف زد تا راننده از ناراحتی در بیاد!

طیب خان خیلی اهل گذشت بود. کینه از کسی نمی‌گرفت. بالاترین نمونه‌اش

هم درباره‌ی داستان درگیری با حسین رمضان یخی بود.
پس از بهبودی طیب، مأمور کلانتری آمد تا شکایت طیب خان را بنویسد.
اما او گفت: از هیچ کسی شکایت ندارم. دو تا رفیق بودیم که یه مسئله بین ما
پیش آمد و حل شد.

طیب خان حتی از کسانی که در حق او بدی کرده بودند هم کینه به دل
نمی‌گرفت. با همه با روی باز برخورد می‌کرد.

معروف بود به علی پررو، از بچه‌های دم ایستگاه شاه عبدالعظیم در میدان
شوش بود. آنجا یک گاراژ داشت.

یک روز جلوی درب گاراژ دید یک ماشین پارک شده. پرسید: این ماشین
مال کیه؟ گفتند: طیب خان.

با اینکه آوازه‌ی شهرت او را شنیده بود گفت: هُلش بدین بره تو خیابون.
همون موقع طیب خان از راه می‌رسه. علی پررو که به پررویی معروف بود
جلو می‌ره و بی مقدمه یه کشیده می‌زنه تو گوش طیب خان.
اون شنیده بود که طیب خان چه آدم بزرگیه، از قصد این کار رو کرد تا
معروف بشه!

یک دفعه در اطراف علی پررو، جمعیت زیادی جمع شدند! همه از رفیقای
طیب خان بودند.

یکی گفت طیب خان: بذار حالیش کنیم چی کار کرده.
طیب گفت: نه هیچ کاری نداشته باشین. دست بهش نزنید. خودش هم هیچ
عکس‌العملی نشان نداد و آماده شد برگرده.
سکوت جمعیت را فراگرفت. علی پررو همین‌طور به اطراف نگاه می‌کرد.

بعد یک دفعه جلو رفت و خواست دست طیب خان رو ماچ کنه. مرتب می گفت: غلط کردم. ببخشید.

طیب خان هم بلندش کرد و صورت همدیگه رو بوسیدن و ماجرا تموم شد. اون روز همه دیدند که گذشت طیب خان چگونه در یک جوان بی ادب تأثیر گذاشت.

همین گذشت و مردانگی طیب خان بود که همه ی لوطی ها و گنده لات های آن زمان عاشق مرام او شده بودند و حرفش را گوش می کردند. ناصر فرهاد یکی از دعوایی ها و یکه بزن های آن دوره بود. با همه دعوا کرده بود. برای همه چاقو کشیده بود.

در پایان به خاطر همین کارهای خلاف و چاقو کشی به پای چوبه ی دار رفت و اعدام شد.

اما ناصر فقط حرف طیب خان را گوش می کرد. فقط در مقابل او ادب می کرد.

مصطفی زاغی هم عاشق مرام طیب خان بود. آن اوایل کریم درویش، از پشت طیب خان را با چاقو زد.

مصطفی زاغی کریم درویش را تعقیب کرد و جلوی خانه اش او را با چاقو زد. همان جا کریم می میرد و مصطفی به زندان می افتد.

همه ی این افراد از خوش اخلاقی و گذشت طیب خان بود که در کنارش قرار می گرفتند.



ولیعهد

جمعی از دوستان طیب

آبان‌ماه سال ۱۳۳۹ بود. قرار بود اولین پسر شاه تا چند روز دیگر به دنیا بیاید. برخی از نزدیکان دربار خصوصاً پسر پهلوان اکبر خراسانی پیشنهاد کردند که فرزند شاه در یکی از بیمارستان‌های جنوب شهر در بین پهلوان‌ها و مشت‌ها به دنیا بیاید.

در محله‌ی مولوی تهران زمینی بود که روزگاری قبرستان و محل زیاله‌های تهران بود. در آنجا بیمارستان حمایت مادران ساخته شده بود. این بیمارستان بعدها به نام فرح و بعد به نام شهید اکبرآبادی نام‌گذاری شد.

شهید حاج مهدی عراقی در باره تولد ولیعهد می‌گوید: «سال ۱۳۳۹ که فرح می‌خواهد این پسر را به حساب بزاید، می‌آید جنوب شهر که بگوید خلاصه‌اش طرفدار مردم جنوب شهر هستیم.

یک بیمارستانی آنجا است به نام بیمارستان حمایت مادران. خُب، این به حساب برای بچه‌های پایین شهر یک افتخار بود که مثلاً شاه و یا خانواده‌ی سلطنت به این‌ها داده بودند، که ولیعهد در جنوب شهر متولد شده.

آن قسمت‌های پایین هم طاق نصرت بستند. چراغانی کرده بودند، جشن گرفته بودند و از این جریان‌ها زیاد بود. (که بیشتر این‌ها کار طیب بود).

تیمسار نصیری (فرماندار نظامی تهران) یک مقدار پلیس بیشتری آنجا گذاشته بود. مأمور زیادتری گذاشته بود.

طیب به نصیری می گوید: مأموران خودت را از اینجا جمع کن. مأمورانی که تو اینجا داری توهین به بچه‌های جنوب شهر است.

برای خاطر اینکه هر کدام این‌ها خودشان یک پلیس هستند برای شاه، چرا تو این‌ها را می گذاری اینجا؟ اما نصیری قبول نمی کند.

شهید عراقی ادامه می دهد: «روز دوم یا سومی بوده که از تولد این پسره گذشت. خود شاه می آید آنجا.

شاه که می آید، طیب همان‌جا جلوی نصیری این حرف را به شاه می زند. می گوید این پلیسی که اینجا است، خلاصه اش توهین به بچه‌های جنوب شهره. من به تیمسار گفته‌ام، تیمسار توجه نکرده. شما بفرمایید که پلیس را جمع کند و برود.

همان‌جا شاه به نصیری می گوید و نصیری هم پلیس را جمع می کند و از اینجا شروع می شود اختلاف بین نصیری و طیب.»

روایت دیگری نیز از این ماجرا ارائه شده. عباس منظرپور در این باره می گوید: «شاه برای اولین بار می خواست به بیمارستان و عیادت همسر خود برود.

طبق دستور مقامات نظامی و شهربانی هیچ غیر نظامی اجازه نداشت در سواره روی خیابان‌ها و به خصوص اطراف طاق نصرت دیده شود.

طیب که به خصوص پس از ۲۸ مرداد، شاه را مدیون خود و خود را تاج‌بخش می دانست، قصد دیدار و احیاناً مذاکره با شاه داشت.

او همان پهلوی طاق نصرت، نزدیک بیمارستان، ایستاده بود. هیچ یک از افسران جرئت نمی کردند او را از آنجا دور کنند.

وقتی نصیری با خودرو به نزدیک آنجا می‌رسد، با صدای بلند (به طوری که طیب بشنود) می‌گوید: این محل رو خلوت کنید؟! به او توضیح می‌دهند که او طیب خان است.

می‌گوید او را از آنجا دور کنند. افسری که این موضوع را به طیب می‌گوید، با بی‌اعتنایی او مواجه می‌شود.

خود نصیری به طیب نزدیک می‌شود و با کلماتی زشت دستور می‌دهد از آنجا دور شود.

طیب خان آنچنان سیلی به گوش نصیری می‌نوازد که به زمین می‌خورد! در این موقع شاه می‌رسد و مأموران، نصیری را بلند می‌کنند و صدای قضیه را هم در نمی‌آورند.

شاه با طیب دست می‌دهد و صحبت می‌کند و سپس به بیمارستان می‌رود... شاهدان این ماجرا نیز گفته‌اند: وقتی شاه و خانواده‌اش از بیمارستان بیرون آمدند، طیب سینی زغال و اسفند در دست داشت.

همان موقع طیب خان سینی ذغال را به دست نصیری داد گفت: برای ارباب خودت اسفند رو آتیش بریز!

بعد طیب خان جلو رفت و با شاه روبوسی کرد. این ماجراها باعث شد که نصیری از همان موقع کینه‌ی طیب را به دل بگیرد. او توطئه‌های بسیاری ضد طیب انجام داد.

او بعدها به ریاست ساواک رسید و خیانت‌های بیشتری در حق طیب و مردم کرد. نصیری بلافاصله پس از انقلاب دستگیر و پس از محاکمه به سزای اعمال کثیف خود رسید.



تربیت صحیح

یکی از فرزندان طیب

روزگار قدیم در خانه‌های ما ایرانیان «پدرسالاری» بود. پدرها حرف اول و آخر را در خانه می‌زدند. حالا می‌خواهد این حرف درست باشد یا غلط! بسیاری از پدرها را می‌دیدیم که بچه‌هایشان را در جلوی جمع تنبیه می‌کردند. اصلاً بحث تربیت در بیشتر خانواده‌های آن زمان مفهومی نداشت. اما در خانه ما وضع فرق می‌کرد! موضوع تربیت بسیار رعایت می‌شد. طیب‌خان در منزل بسیار به همسرش که مادر ما باشد احترام می‌گذاشت. این احترام هم به خاطر سادات بودن و هم به خاطر شخصیت و ایمان مادر بود. امروزه علمای علم تربیت می‌گویند: احترام متقابل پدر و مادر به یکدیگر باعث می‌شود که فرزندان هم از آنها تبعیت داشته باشند. و ما در خانه خودمان چنین موضوعی را مشاهده می‌کردیم. از طرفی ما یکبار هم ندیدیم که پدر، روی ما دست بلند کند. چیزی که در بیشتر خانه‌های آن زمان امری طبیعی بود. یادم هست که ما پسرها یکبار در خانه خیلی اذیت کردیم. خُب ما چند برادر بودیم و حسابی خانه را به هم ریختیم. ظهر بود که پدر وارد خانه شد. حسابی ترسیدیم.

مادر ما با عصبانیت گفت: یه چیزی به این‌ها بگو. من دیگه خسته شدم.
 پدر یکباره رفت سراغ بیژن. با خودم گفتم که الان ...
 ایشان جلو آمد و با عصبانیت دستش را بالا برد. اما لحظاتی مکث کرد. نفس
 در سینه همه ما حبس شده بود.

پدر نگاهی به چهره بیژن انداخت. بعد دستش را زد به دیوار و گفت: آخه
 بچه، من اگه تو رو بزخم که می‌میری. چرا مامانت رو اذیت می‌کنی؟ چرا حرف
 گوش نمی‌کنی؟

رنگ چهره بیژن پریده بود. پدر برگشت تو اتاق و به مادر گفت: اگه بچه تو
 خونه بیکار باشه باعث مشکلات می‌شه. از فردا با خودم می‌برمش میدون.
 از فردا بیژن می‌رفت میدان و کار می‌کرد. آنجا میوه می‌شمرده و کارهای
 دیگر انجام می‌داد.

چون آن زمان میوه را می‌شمردند و به صورت دانه‌ای می‌فروختند.
 بیژن هر روز در ایام تابستان مشغول کار بود. پدر هم پول خوبی به او می‌داد
 که برای کار دلگرم شود.

یادم هست روزی سی تومان در آن زمان از پدر می‌گرفت. وقتی که به خانه
 می‌آمد، مادر به سراغ بیژن می‌رفت و پول او را می‌گرفت!

می‌گفت: وقتی پول زیاد دست بچه باشه مشکل درست می‌شه. پول را
 می‌گرفت و برای بیژن پس انداز می‌کرد و فقط پنج ریال به او بر می‌گرداند.
 مادر بسیار روی تربیت ما دقت می‌کرد. او در آن زمان به ریزترین مسائل
 اخلاقی و تربیتی که امروزه توسط دانشمندان بیان می‌شود عمل می‌کرد.

پدر هم کاملاً با مادر همراهی می‌کرد. هیچگاه جلوی ما شخصیت یکدیگر
 را زیر سؤال نمی‌بردند.

ابهت و عظمت شخصیت آنها هنوز هم برای ما حفظ شده. ما هر چه که داریم از تربیت صحیح و اخلاق خوب آنها در خانه داریم.

پس از گذشت سالها فرزندان طیب هر کدام به جایگاه والایی رسیده‌اند و همه آنها به این نکته تأکید دارند که مدیون تربیت صحیح پدر و مادر است.

بیژن که در سال ۱۳۳۰ به دنیا آمد پس از گرفتن مدرک دانشگاهی در عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی فعال شد.

حسین که دو سال بعد از او به دنیا آمد از مهندسان ساختمان است که سالها در شهرداری و وزارت راه فعالیت داشته.

حسن که ۱۳۳۴ به دنیا آمد استاد دانشگاه است و دکترای کامپیوتر دارد.

علی که دو سال بعد به دنیا آمد رتبه سوم دانشگاه پزشکی بوده و همکنون از جراحان برتر قلب و عروق در خارج از کشور است.

محمد که در زمان شهادت پدر فقط سه سال داشت بعد از تحصیلات دانشگاهی در کار آزاد فعال شد.

آخرین فرزند طیب خان هم دختری بود که در ایام دستگیری پدر به دنیا آمد. او هم پس از گرفتن مدرک کارشناسی ارشد مدتی مشغول تدریس بود. ایشان اکنون از مادران این جامعه است.



جریمه

آقای محمدی

عجب دورانی بود. یک تهران بود و یک طیب خان. آوازه شهرت او از تهران هم گذشته بود.

بازار میوه با تمام شهرستان‌ها ارتباط داشت. همین باعث شد که در همه شهرها طیب خان را بشناسند.

شهرت ایشان بعد از ماجرای ۲۸ مرداد و گرفتن نشان رستاخیز و لقب تاج بخش از دست شاه بیشتر هم شد.

یک از شاگردان طیب می گفت: یک روز صبح مأمور شهرداری وارد میدان میوه شد. ابتدا به سراغ بارهای ما آمد. شروع کرد گیر دادن به کارها و نحوه چیدن و...

همینطور گیرهای بی مورد داد تا اینکه ما طیب خان را صدا کردیم. این مأمور که تازه از شهرستان آمده بود طیب خان را نمی شناخت.

در مقابل طیب خان دوباره با لحن بسیار بد شروع کرد ایراد گرفتن. هرچه که ایشان با زبان خوش با او حرف زد بی فایده بود.

یکبار دیدیم طیب خان از کوره در رفت و کشیده محکمی به این مأمور حواله کرد.

مأمور پرت شد روی زمین! بعد سریع بلند شد و رفت. ساعتی بعد با یک پلیس برگشت.

من داشتم این صحنه را می دیدم. مأمور به پلیس گفت: ایناهاش، اون آدم گنده که اونجا وایساده.

پلیس هم نگاهی به مأمور کرد و گفت: مثل اینکه تو از جونت سیر شدی؟! می دونی اون کیه؟! اون طیب خان بزرگ اینجاست.

اشاره بکنه کل میدون تعطیل می کنن. رییس کلاتری هم از اون حساب می بره.

پلیس این حرف رازد و رفت. مأمور شهرداری کمی به طیب خان نگاه کرد و راهش را کشید و رفت!

سر چهارراه استانبول بود. ماشین طیب خان پشت چراغ قرمز ایستاد. یک مأمور که ظاهراً از جایی خبر نداشت و تازه به تهران آمده بود سر چهارراه قدم می زد.

نمی دانم چی شد که به ماشین طیب خان گیر داد. می خواست جریمه بنویسد. گفت: مدارک؟

یک نفر جلو آمد و به مأمور گفت: سرکار، این طیب خان از دوستان شاهنشاه اعلی حضرت هستند.

مأمور هم که گول چندتا ستاره روی دوشش را خورده بود گفت: من طیب میب حالیم نیست. دوباره بلندتر گفت: مدارک.

طیب خان عصبانی شد. یکدفعه گاز داد و حرکت کرد. تو همان محوطه کوچک چهارراه استانبول با ماشین شروع کرد به چرخ زدن!

هیچکس جرئت نمی کرد جلو برود. نیم ساعت با ماشین دور خودش به صورت دایره می چرخید و راه را بسته بود!

با اینکه آن زمان ماشین کم بود اما ترافیک شدیدی در چهار راه ایجاد شد. هیچکس حریف طیب خان نبود.

خلاصه نیم ساعت بعد رییس پلیس تهران آمد. رفت جلو و شروع کرد معذرت خواهی! و گفت:

طیب خان ببخشید. بچگی کرد. شما رو نمی شناخت.

خلاصه بعد از معذرت خواهی رییس پلیس تهران بود که چهار راه استانبول باز شد.

برای من جالب بود. طیب خان با برخی مأموران دولتی این گونه برخورد می کرد و به تعبیری حال آنها را می گرفت.

اما همین انسان وقتی در مقابل یک پیرمرد ریش سفید و یا یکی از سادات قرار می گرفت خالصانه از جای خود به احترام آنها بلند می شد.

طیب خان تا جایی که می توانست در مقابل انسانهای مظلوم افتادگی داشت و در رفع مشکلات آنها تلاش می کرد.

این برخوردها بود که شخصیت طیب خان را برای همه جذاب کرده بود.



دشمن

چندتن از دوستان

می گویند کسی که صدها دوست دارد یقیناً دشمنان زیادی خواهد داشت.
طیب هم از این قاعده مستثنا نبود.

از روزی که در تهران دعوا می کرد و بز ن بهادر حساب می شد، دوست و دشمن برای خود می تراشید. هر چه جلوتر می رفت دوست و دشمن های او بیشتر می شدند.

شخصیت جذاب و دست خیر او باعث شده بود که خیل عظیمی از مردم جنوب شهر با او همراه بودند.

اما با ورود طیب به مسائل سیاسی و برخورد با نیروهای جبهه ملی و مصدق، دشمنان زیادی پیدا کرد. علاوه بر آن، حزب توده به علت حمله طرفداران طیب به دفاترش از جمله مخالفان او شده بود.

طیب به خاطر سخنان علماً اصلاً رابطه خوبی با حزب توده نداشت و شدیداً با آن ها مخالفت می کرد.

از طرفی بسیاری از مذهبی ها نظیر مؤتلفه و فداییان اسلام به دلیل طرفداری طیب از شاه و عوامل حکومت با او مخالفت می کردند. اما ارتباط خود را با او قطع نکردند.

بیژن حاج رضایی در این زمینه می گوید: بعد از ۲۸ مرداد بارها پدرم را تهدید به قتل کردند.

پدرم دو بار مورد سوء قصد قرار گرفت که جان سالم به در برد. بارها دیده بودم که به داخل خانه ما سنگ و چاقو پرت می کردند! وقتی پدرم از خانه بیرون می رفت کسی نبود و فرار می کردند. حتی تا سالها بعد و حتی در دوران انقلاب می شنیدم که اعضای جبهه‌ی ملی به پدر من ناسزا می گفتند.

آن زمان اکثر مردم در شب‌های تابستان روی پشت بام منازل می خوابیدند. اما خانواده ما روی پشت بام امنیت نداشت!

سال‌های دهه‌ی سی بود. گروهی به نام مبلغان بهائیت در تهران مشغول فعالیت شدند. این آیین تعالیمی داشت که با شریعت اسلام در تضاد کلی بود. بهائیان اعتقادات عجیبی داشته و دارند که در همان زمان، مراجع تقلید به گمراه بودن عقاید آن‌ها اذعان کردند.

هم اکنون نیز در خارج کشور تبلیغات و فعالیت‌های گسترده‌ای از سوی این جریان منحرف در جریان است.

مدیران اکثر شبکه‌های فارسی‌زبان کشور انگلیس رسماً اعلام می کنند که معتقد به آیین بهائیت هستند.

لازم به ذکر است که این فرقه نیز پیامبری دارد که تفکرات جالبی دارد. این پیامبر خود را خاتم نمی داند و معتقد است که ممکن است پیامبرانی بعد از او مبعوث شوند!

اما چگونگی شکل گیری این فرقه تقریباً به دو قرن پیش مربوط می شود.

زمانی که فرقه‌ی بابیه توسط امیر کبیر نابود شد، بهائیت با حمایت مستقیم و غیر مستقیم استعمار پیر انگلیس در مناطق اسلامی گسترش یافت. آن‌ها در دین خود به مسائل اخلاقی توجه کمتری دارند. بحث آزادی‌های جنسی، روابط غیر اخلاقی، ازدواج محارم و... آن‌ها را در ردیف فرقه‌های ضاله قرار می‌دهد.

جالب‌تر اینکه قبله‌ی آمال آن‌ها در کشور اسرائیل قرار دارد. هم اکنون نیز ارتباط این فرقه با رژیم صهیونیستی بسیار گسترده است. شاید یکی از خیانت‌های بزرگ خاندان پهلوی که به آن کمتر پرداخته شده، میدان دادن به بهائیان باشد.

به طوری که امیرعباس هویدا یکی از حامیان سرسخت بهائیت سال‌ها نخست‌وزیر این کشور بود. او بسیاری از مناصب بزرگ را در اختیار بهائیان قرار داد و راه را برای نفوذ بیشتر این گروه هموار کرد.

در همان سال‌های آخر دهه‌ی سی بود که طیب خان برای چندمین بار به دیدار حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی در قم رفت. حضرت آقا به ایشان علاقه خاصی داشت و یک جلد کتاب به پسر طیب هدیه کردند. مدتی بعد آیت‌الله بروجردی با توجه به عقاید انحرافی بهائیت به طور رسمی اعلام کردند؛ بهائیت فرقه‌ی ضاله است و باید با آن مقابله شود.

در انتهای خیابان خاوران، گورستان مسگر آباد و بعد از آن گورستان مسیحیان قرار داشت. در ادامه‌ی آن بنای بسیار زیبایی ساخته شد به نام گلستان جاوید. بعد هم معلوم شد که اینجا گورستان بهائیان است.

در خیابان حافظ نیز بنایی به نام حضیره القدس متعلق به بهائیان افتتاح شد!

با اعلام خبر آیت‌الله بروجردی در خصوص مقابله با این فرقه، طیب خان به همراه دیگر دوستانش راهی این مکان‌ها شد!
ساعت هفت صبح بود که به گلستان جاوید وارد شدند و ساعت یازده صبح، دیگر هیچ اثری از ساختمان و سنگ قبر در آنجا نبود!
حضیره القدس نیز سرنوشت همان مکان را پیدا کرد. طیب و دوستانش، آنجا را نیز از بین بردند.

زیبایی شخصیت طیب در اینجاست. او به جز مراجع و علمای دین، از هیچ کس این گونه اطاعت نمی‌کرد.
طیب حتی از شاه مملکت که به دلیل بازگشت او این قدر تلاش کرده بود، این گونه حرف شنوی نداشت.
بعد از ماجرای گلستان جاوید از دربار با طیب خان تماس گرفتند و گفتند:
چرا این کار را کردی؟!
طیب هم گفت: من مطیع مراجع تقلید هستم. فرقه‌ی ضاله‌ای که ناموس و خدا و دین ندارد، قبر هم نباید داشته باشد. شما علت این کار را از آیت‌الله بروجردی سؤال کنید.

برخی از دوستان طیب معتقدند که بهائیت عامل پشت پرده‌ی شهادت طیب بود؛ زیرا بعد از شهادت او مراسم جشن ویژه برگزار کردند!
در اسناد ساواک آمده است: یکی از منابع ما می‌گوید؛ در تاریخ ۱۳۴۴/۱۱/۵ با یکی از بهائیان که در شرکت ملی نفت کار می‌کند صحبت کردم.
او می‌گفت که «حبیب‌الله ثابت پاسال» سرمایه‌دار معروف بهایی، مجرم واقعی اعدام طیب است!

او این طور شرح می دهد که این سرمایه دار بزرگ به حضور شاهنشاه شرفیاب می شود و به عرض می رساند که طیب مسبب خراب کردن دو مکان مهم بهاییان شده. و می خواهد در مجازات او تخفیف ندهند.

این منبع ادامه می دهد: برای تکمیل این اطلاع از سروستانی، کارمند فرهنگ (در این موضوع سؤال کردیم که او) گفت:

بهایان، (با اعدام حاج اسماعیل و طیب) انتقام حظیرةالقدس که چند سال قبل، (توسط) مسلمان ها خراب شده، از مدرسه فیضیه گرفتند!
این منبع خبری ساوا کمی گوید: چند ماه قبل از ... که از بهاییان شیراز است شنیدم که گفت:

ما نه فقط انتقام گذشته را گرفتیم، بلکه موضع بهائیت را تا مرحله اصلاحات شاهنشاه ادامه دادیم!



افتادگی

بیژن حاج رضایی

پدرم خیلی به خانواده اهمیت می داد. یکی از کارهایی که ایشان برای ما انجام داد این بود که برخی شب‌ها با هم به مکان‌های تفریحی تهران می رفتیم. ماشین پدر خودروی «دوج به رنگ سفید و قرمز» بود. راننده‌ی پدر هم از کارگران میدان بود.

پدر جلو می نشست. من و برادرها و خواهر و مادرمان عقب ماشین می نشستیم. پدر مانند همه‌ی مردان آن زمان آن قدر غیرت داشت که هیچ گاه در حضور نامحرم با مادرمان صحبت نمی کرد.

مادر هم چیزی شبیه پوشیه بر روی صورت داشت تا نامحرم نتواند او را ببیند. یک بار با پدر راهی تجریش شدیم. من آن موقع دوازده سال داشتم. آن روز را به خوبی به یاد دارم. پدر برای ما شمشیر و سپر چوبی خریده بود و حسابی بازی کردیم.

موقع شام که شد غذای خوبی تهیه کرد. موقع غذا هم طوری نشستیم که هیچ کس نتواند مادر ما را ببیند.

بعد از خوردن غذا آماده بازگشت شدیم. در راه بودیم که راننده‌ی ما کمی با سرعت رفت و پیچید جلوی یک خودروی دیگر.

همان خودرو به سرعت سمت ماشین ما آمد. سر چهارراه که ایستاد چیزی گفت. راننده‌ی ما هم سر او داد زد.

پدر گفت: چی شده؟!

راننده جواب داد: طیب خان، فحش ناموس داد.

همین حرف کافی بود تا پدرم یک دفعه در ماشین را باز کند. بعد با عصبانیت رفت سراغ آن راننده!

من با خودم گفتم: الان پدرم اون رو می‌کُشه! پدر درب راننده را باز کرد. بعد یقه‌ی جوانک کروات زده‌ی خوش تیپ را با یک دست گرفت و از ماشین خارج کرد.

پدر داد زد: چی گفتی؟!

همان موقع چند پلیس که سر چهارراه بودند به سمت ماشین ما دویدند و گفتند: چی شده طیب خان، چی شده؟

بعد هم قبل از اینکه دعوا صورت بگیرد هر دو را به اتاقک پلیس، کنار میدان بردند. من هم که خیلی از زور بازوی پدرم شنیده بودم سریع پیاده شدم و به همان اتاقک رفتم.

دوست داشتم یک بار دعوی پدرم را ببینم. پدرم سال‌ها بود که دیگر به دنبال این مسائل نبود. زندگی عادی خودش را داشت.

وارد اتاقک شدم. پدرم به افسر پلیس گفت: این جوانک فحش ناموس داد. برای همین...

جوان یقه پیراهنش را درست کرد. بعد درحالی که لبخندی از سر تمسخر بر لب داشت گفت: طیب خان که می‌گن شما هستی؟!

پدر نگاه معنی‌داری به چهره‌ی او انداخت.

جوان ادامه داد: طیب خان، من تعریف شما رو خیلی شنیدم. می گفتن آدم باغیرتی هستی، ضعیف کشی نمی کنی و...

بعد ادامه داد: طیب خان، شما شنیدی که من فحش ناموس دادم؟ پدر یک دفعه ساکت شد. انگار بشکته‌ی آب یخ روی سرم پدرم ریخته بودند. پدر مکثی کرد و گفت: نه، من نشنیدم، اما راننده...

نگاه پدرم به اطراف می چرخید، اما راننده‌ای در کار نبود! راننده تا فهمید چه اشتباهی کرده فرار کرده بود!

پدر مکثی کرد و بعد جلو آمد. مقابل جوان قرار گرفت و با خجالت گفت: من غلط کردم. من اشتباه کردم، ببخشید... و همین طور این عبارات را تکرار می کرد. جوان گفت: نه طیب خان، نه، شما جلوی زن و بچه من، این کار رو کردی، آبروی من رو بردی...

پدر از اتاقک بیرون آمد. جلوی ماشین همان جوان رفت. بعد درحالی که سرش را پایین انداخته بود رو به همسر و فرزند آن جوان گفت: خانم، من شرمندم، من رو ببخشید، نفهمیدم، اشتباه کردم.

بعد رفت از مغازه‌ی همان اطراف یک اسباب‌بازی برای بچه‌ی آن جوان خرید. خلاصه کاری کرد که آن‌ها با رضایت از ما خداحافظی کردند و رفتند. آن شب من رفته بودم تا یک دعوا بینم اما پدر درس بزرگی به من داد. اینکه اگر کسی مثل طیب خان هم شدی زود تصمیم بگیر، اینکه افتادگی داشته باش و اشتباهت را قبول کن.

اینکه عذر خواستن از اشتباه، انسان را کوچک نمی کند و هزاران درس دیگر. آن شب با سختی بسیار و در آخرین ساعات شب به خانه رسیدیم اما برای من یک شب به یاد ماندنی شد.



برای خدا

سید مصطفی خادمی

اوایل سال ۱۳۴۰ بود. دوازده سال بیشتر نداشتم. پدرم به علت بیماری دیگری قادر به کار کردن نبود. تصمیم گرفتم که درس رارها کرده و به دنبال کار بروم. بهترین جایی که دوستانم برای کار معرفی کردند میدان میوه بود.

صبح روز بعد راهی میدان شدم. در مقابل هر مغازه می ایستادم و سؤال می کردم: شاگرد می خواهید؟ اما پاسخ همه منفی بود. سن من به درد کار در میدان نمی خورد.

تا اینکه جلوی یکی از مغازه های بزرگ و پر رفت و آمد میدان رسیدم. صاحب حجره مردی با قد بلند و کت و شلوار مشکی و حدود پنجاه سال بود. پرسیدم: شاگرد نمی خوای؟

با یک نگاه سر تا پای من را برانداز کرد. بعد از کمی مکث گفت: اسمت چیه؟
گفتم: سید مصطفی.

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: برا چی می خوای کار کنی؟

گفتم: پدرم از کار افتاده، برا خرجی خونه باید کار کنم.

گفت: بیا تو، بعد به شخصی که پشت دخل بود نگاهی کرد و گفت: میرزا

علی، این سید مصطفی رو بگذار برای قبض های باسکول.

خلاصه از آن روز من در همان حجره مشغول به کار شدم. مرد بلندبالا را به نام طیب خان صدا می کردند.

من چند روزی در آنجا مشغول بودم. یک روز آقا طیب من را صدا کرد و آدرسی را به من داد و گفت: برو مغازه‌ی قصابی و کمکش کن.

قصابی عجیبی بود. آنجا یک قصابی بود که هر روز چندین گوسفند سر می برید اما به مردم گوشت نمی فروخت! داخل قصابی چندین سینی بزرگ بود که گوشت را داخل آن بسته بسته آماده می کردند.

هر روز تعداد زیادی در پشت درب مغازه منتظر بودند. همگی کاغذی به دست داشتند و در پشت مغازه به صف می ایستادند.

کار من این بود که از روی یک کاغذ بزرگ، اسم آن‌ها را می خواندم.

آن‌ها با کاغذشان جلو می آمدند و من تیک می زدم. بعد گوشت خود را می گرفتند و می رفتند.

هر کدام از این افراد در هفته یک بار اجازه‌ی دریافت گوشت داشتند؛ مثلاً، برای برخی نوشته بودند شنبه‌ها و برای برخی یکشنبه‌ها و...

کار من چندین روز پخش گوشت بود و از آقا طیب حقوق می گرفتم. او به جز حقوق، مقداری میوه یا... در اختیار من قرار می داد که شب‌ها با خودم به خانه ببرم. خیلی خوشحال بودم که کمک حال پدر شده‌ام.

بعدها از همان قصاب شنیدم که تمام هزینه‌ی گوسفندها و قصابی را خود شخص آقا طیب می دهد و کسی از این ماجرا خبر ندارد.

برای من عجیب بود. در روزگاری که بسیاری از مردم به فکر جمع کردن ثروت و خانه‌ی بزرگ و... بودند، آقا طیب این گونه به بندگان خدا خدمت می کرد.

در آن ایام به یاد ندارم که کسی به سراغ طیب بیاید و دست خالی برگردد. آن روزها یکی از بهترین دوران زندگی من بود.

صبح‌ها که طیب به مغازه می‌آمد بساط آبگوشت به راه بود.

آقا طیب برای صبحانه معمولاً آبگوشت یا غذای پختنی می‌خورد. گوشت کوبیده‌شده را آماده می‌کردند. طیب به همراه همه‌ی اطرافیان و دوستان مشغول می‌شد.

هر کس هم که از مقابل مغازه‌ی او رد می‌شد از صبحانه‌ی او بی‌نصیب نمی‌شد.

آقا طیب خیلی جوانمرد بود. هیچ کس نبود که دچار مشکل شود و به او مراجعه کند و دست خالی برگردد.

من تا روز ۱۵ خرداد برای طیب کار کردم و در آن روز در مقابل بازار تهران گلوله‌ای به پایم اصابت کرد. بعدها فهمیدم که آقا طیب را دستگیر کردند. یک روز که آقا طاهر، برادر طیب، می‌خواست به زندان برود مرا با خودش برد. من یک قابلمه‌ی بزرگ چلوکباب در دست گرفته بودم.

آقا طاهر می‌گفت: غذای زندان خوب نیست. من برای طیب چند بار غذا بردم. اما طیب از من خواسته برای همه‌ی بازداشت‌شده‌ها غذا بیاورم! برای همین تو را آوردم.

بعدها وقتی ماجرای شهادت طیب را شنیدم به پدرم گفتم: دعای خیر مردم جنوب شهر، و کمک به مردم برای رضای خدا باعث عاقبت به خیری طیب خان شد.



اعتراض

بیژن حاج رضایی

نمی دانم سال ۱۳۴۰ بود یا سال بعد از آن. یک روز پدرم توی حجره‌ی خودش در میدان نشسته بود که شهردار جدید منطقه برای بازدید به میدان میوه آمد. اکثر مسئولان پدرم را می شناختند. نان و نمکش را خورده بودند و حتی در ماه محرم در هیئت او شرکت می کردند.

آن روز شهردار جدید به گوسفندهای وسط میدان گیر داد! می گفت: این همه گوسفند اینجا چه می کنه!؟

کاسب‌ها گفتند: اینجا حدود سیصد تا گوسفند هست که طیب خان برای محرم گرفته. کسی به این‌ها کاری نداره، این گوسفندها برای امام حسین علیه السلام خریداری شده و به مرور برای محرم پروار می شن.

راست می گفتند. کسی با این گوسفندها کاری نداشت. من دیده بودم بعضی از این گوسفندها مثل یک الاغ بزرگ شده بودند!

تابستان‌ها که همراه پدر به میدان می رفتم روی این گوسفندها می نشستم و بازی می کردم.

آن روز شهردار جدید به همراه رئیس کلاتری به میدان آمد و به بهانه‌های مختلف به پدرم و چند نفر دیگر گیر داد!

هر چه که پدر برای او دلیل آورد بی‌فایده بود. او مرتب حرفش را تکرار می‌کرد.

تا اینکه پدرم از کوره در رفت و کشیده‌ی محکمی نثار شهردار جدید کرد. برخی از بارفروش‌ها که خیلی عصبانی بودند حمله کردند و جیب کلانتری و ماشین شهردار را آتش زدند.

یکباره میدان میوه تعطیل شد. جمعیت به همراه پدرم از میدان حرکت کردند! مقصد آن‌ها دفتر شاهنشاهی یا نخست‌وزیری در خیابان فلسطین فعلی بود.

این جمعیت وقتی به میدان قیام رسید نزدیک به بیست هزار نفر شد! با عبور از آنجا همه‌ی مغازه‌ها تعطیل شد و جمعیت به دنبال طیب راه افتاد.

میدان اعدام و دیگر بازارهای محل عبور تعطیل شد. جمعیت عظیمی به مقابل دفتر شاهنشاهی رفتند. آنجا اعلام شد که شاهنشاه در تهران نیست.

جمعیت به مقابل دفتر نخست‌وزیری رفت. آن موقع اسدالله علم نخست‌وزیر بود که با پدرم رفاقت داشت. بارها به هیئت محرم او آمده بود. هرچند که دیدگاه‌های متفاوتی با هم داشتند.

جمعیت پشت در ایستاده بود. نخست‌وزیر پیام داد که طیب برای مذاکره وارد شود.

پدر هم اعلام کرد که این جمعیت همه صحبت دارند و فقط یک نفر نیست که بخواهید با او صحبت کنید.

دوباره پیغام دادند که نمایندگان جمعیت داخل شوند و ناهار مهمان نخست‌وزیر باشند.

پدر دوباره پیام داد که این جمعیت همه گرسنه هستند و به خاطر کار شما کاسبی نکرده‌اند.

ساعتی بعد از پادگان ارتش چندین کامیون نظامی آوردند که داخل آن ظرف‌های غذا بود. به همه‌ی جمعیت، که سرتاسر خیابان را پر کرده بود، غذا دادند.

پدر با چند نفر از همراهان به داخل رفتند و مذاکرات شروع شد. روز بعد شهردار و مسئول کلاتتری میدان شوش عوض شد.

اما به اعتقاد بسیاری از میدانی‌ها همین امر باعث شد که رژیم از طیب خان به وحشت بیفتد!

یک نفر این قدر توان دارد که میدان و بازار را تعطیل کرده و جمعیتی نزدیک به صد هزار نفر را در خیابان بسیج کند.

این شخص مطیع مرجعیت نیز هست و می‌تواند برای رژیم مشکل آفرین شود پس باید جلوی او گرفته شود.

بسیاری از اهل میدان اعتقاد دارند که طیب در همین روز نشان داد که می‌تواند حادثه‌ای مثل ۱۵ خرداد را به راحتی مدیریت کند.

برای همین رژیم شاه به خصوص کسانی مثل تیمسار نصیری در صدد حذف او برآمدند!



چک برگشتی

اسناد موجود در ساواک

از سال ۱۳۴۱ برخورد طیب نسبت به رژیم کاملاً برگشت. یک بار که در قهوه‌خانه نشسته بود شخصی وارد شد و به چند تن از مسئولان رده‌بالای مملکت و خصوصاً نصیری فحش داد. طیب به قدری خوشحال شد که پول میز همه را حساب کرد!

در تابستان همان سال ماجرای پیش آمد که طیب به زندان رفت. در باره‌ی این زندان رفتن هر کدام از دوستان طیب مطلبی گفتند. اما مأمور ساواک به تحقیق در این زمینه پرداخته و گزارش شماره ۵۸۴۹ و چند دادخواست ضمیمه‌ی آن را ارائه کرد. ما هم از آن گزارش ماجرا را نقل می‌کنیم:

اوایل سال ۱۳۴۱ از طرف شهرداری شخصی معلوم‌الحال به نام «حسن حجازی‌فر» معروف به کوره‌پز به عنوان نماینده و مسئول میدان میوه و تره‌بار معرفی می‌شود.

او ابتدا سعی کرد با توجه به نفوذ طیب خان خودش را به او نزدیک کند. همان سال با تغییر رویه‌ی طیب و انتقادهای صریح او از حکومت، از طرف نخست‌وزیری امتیاز واردات دویست تن موز به حسن کوره‌پز داده شد. او هم که دستگاه پخت موز نداشت و نمی‌دانست چطور آن‌ها را بفروشد در

قبال دریافت دو فقره چک پنجاه هزار تومانی این امتیاز را به طیب واگذار کرد. در واردات این محصول مشکلاتی به وجود آمد و بسیاری از حجره‌داران از خرید آن خودداری کردند. برخی گفتند که موزها بین راه از بین رفت، یا توسط ارتش مصادره شد!

با مشکلات پیش آمده و از بین رفتن بار موز، طیب خان امتیاز واردات موز را به حسن کوره‌پز برگرداند و تقاضای دو فقره چک را کرد. او هم گفت: من چک‌ها را خرج کرده‌ام.

طیب هم حساب خود را خالی کرد. در موعد مقرر چک‌ها برگشت خورد. یک ماه بعد حسن کوره‌پز به سراغ طیب آمد و درخواست وجه و سود پول را می‌کند.

طیب هم به او جواب نمی‌دهد. تا اینکه ماجرای حمله به طیب پیش می‌آید. در نامه‌ای که در تاریخ ۱۳۴۱/۴/۲۷ توسط شخص طیب برای ساواک نوشته شده آمده است:

«آقای حسن کوره‌پز و امیر رستمی و ناصر جگرکی و امیر جلالی با نفراتشان سوار بر سه جیپ در حوالی سه‌راه سیروس راه را بر من گرفتند و به من حمله کردند و...»

طیب خان در این نامه به قضیه دو فقره چک برگشتی اشاره دارد و از رییس دادگاه تقاضای پیگیری دارد.

در این درگیری طیب خان از ناحیه سر و کتف مجروح می‌شود و چند روز در بیمارستان بازرگانان بستری می‌شود.

اما عجیب بود. روزی که طیب خان از بیمارستان مرخص شد جمعیت زیادی به استقبالش آمدند.

صدها گوسفند به سلامتی او سر بریده شد و همه او را تا منزلش مشایعت کردند. این بار هم رژیم و به خصوص نصیری که خصومت دیرینه‌ای با طیب داشت متوجه جایگاه والای طیب در میان توده‌ی مردم شد. نظری که مأمور ساواک در این خصوص می‌دهد این است: بهتر است سازمان امنیت در این موضوع دخالت نکند.

در تاریخ ۱۳۴۱/۵/۱۹ دوستان طیب برای انتقام از حرکت قبلی به مغازه‌ی ناصر حسن خانی معروف به ناصر جیگر کی حمله می‌کنند و مغازه‌ی او را به ویرانه‌ای تبدیل می‌کنند!

چند روز بعد به سفارش مقامات دولتی نظیر نصیری، از طیب به خاطر چک برگشتی شکایت می‌شود. ظهر روز پنج‌شنبه برای او حکم جلب صادر می‌شود و با توجه به بسته بودن دادگاه به زندان می‌رود!

البته آن‌ها عمداً پنج‌شنبه را انتخاب کردند که بتوانند دو روزی او را در زندان نگه دارند.

حاج علی نوری و ارباب زین‌العابدین می‌خواستند مبلغ چک‌ها را پرداخت کنند که طیب مانع می‌شود.

طبق نظر مأمور ساواک، روز شنبه با سفارش آیت‌الله زنجانی و دستور آقای سید جوادی، دادستان تهران، طیب آزاد می‌شود. اما این طیب دیگر طیب قبلی نیست!

بعد از آن اوضاع اقتصادی طیب خان رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شود. دولت برای او مانع‌تراشی می‌کند. کامیون‌های طیب که به همه جای تهران می‌رفت دیگر نمی‌تواند از میدان شوش بالاتر برود و...



در محضر علما

اسناد ساواک و جمعی از دوستان

می خواست برای پسرش عروسی بگیرد. همه چیز را آماده کرده بود. گفته بود از یک زن خواننده دعوت کرده ام.

محل عروسی خانه‌ی خودش بود؛ در خیابان خراسان؛ مکانی که به محله‌ی انسان‌های مؤمن مشهور بود. محله‌ای که در هر کوچه‌اش چندین عالم بزرگ زندگی می‌کردند.

چند نفری از او خواستند که در این محل چنین کاری نکند. اما او از رجال دولتی بود. به حرف هیچ کس اهمیتی نداد.

عالم بزرگوار شیخ علی اکبر برهان به سراغ او آمد و از او تقاضا کرد این کار را نکند. اما باز هم با تندی برخورد کرد.

خبر به گوش طیب خان رسید. یک‌راست رفت در خانه‌ی همان شخص. بدون توجه به نام و عنوان او گفت: شنیدم حاج آقا برهان او مده در خونه‌ی شما، تو هم با این پیرمرد بد برخورد کردی؟

او هم گفت: چار دیواری اختیاری.

طیب خان گفت: من نمی‌دونم، اگه اینجا بخوای چنین کاری بکنی و پای زن خواننده رو به این محله باز کنی، سرت رو می‌ذارم رو سینه‌ات!

او دیگر جرئت چنین کاری را نکرد. همین برخورد طیب باعث شد که جلوی این گناه در محله گرفته شود.

ارادت عجیبی به آیت‌الله بروجردی داشت. اگر می‌گفتند: آقای بروجردی چنین چیزی گفته حتماً عمل می‌کرد. در طی ایام محرم و خصوصاً در سالی که ایشان مرحوم شده بودند تصاویر آیت‌الله بروجردی را به علامت‌های دسته نصب کرده بود. هر ساله نیز به دیدار ایشان در قم می‌رفت.

پسر ایشان هم می‌گفت: من بارها به همراه پدر به دست‌بوسی آیت‌الله بروجردی رفته بودم. پدرم بسیار به ایشان ارادت داشت.

به دیگر علمای ربانی و خصوصاً انقلابی ارادت داشت. شهید نواب صفوی بارها به هیئت طیب آمده بود.

این او‌اخر با آیت‌الله سید رضا نجفی که به مواضع ضد شاه معروف بود رفت و آمد داشت. همچنین از طریق حاج اسماعیل رضایی با آیت‌الله لاله‌زاری در ارتباط شد.

سال‌های آخر دیگر روی خوشی به رژیم نشان نمی‌داد. برای همین سخنرانی هیئت خودش را به حاج آقای نهایندی سپرد.

یکی از موارد اتهامی ساواک به طیب، دعوت از ایشان بود. ایشان موضعی تند ضد رژیم داشت.

در جریان کودتای ۲۸ مرداد و غائله‌ی ۹ اسفند هم طیب خان بر اساس دعوت علما و توصیه‌ی آیت‌الله کاشانی و بهبهانی وارد میدان مبارزه شد.

بعد از پایان کودتا و درست زمانی که آیت‌الله کاشانی در انزوا قرار گرفت و همه به ایشان تهمت می‌زدند، باز هم طیب خان با ایشان در ارتباط بود.

در یکی از اسناد ساواک درباره‌ی احترام طیب به روحانیت آمده است: طیب حاج رضایی چهار صندوق میوه به منزل آیت‌الله کاشانی برد. (گزارش ساواک در ۱۳۳۷/۱/۷)

یا اینکه چند ماه بعد آوردند که: «چندی است که طیب حاج رضایی تغییر لحن داده و با طرفداران آیت‌الله کاشانی طرح دوستی ریخته...» (گزارش ساواک در ۱۳۳۷/۶/۸)

اما بزرگ‌ترین آزمونی که طیب در ارتباط با علما داشت مربوط به نوروز سال ۱۳۴۲ بود. آن زمان که قرار بود نیروهای رژیم به مدرسه‌ی فیضیه حمله کنند.

زمانی که طلبه‌ها روز شهادت امام صادق علیه السلام قصد برگزاری مراسم و اعتراض به رژیم را داشتند، عده زیادی از چماقداران به روحانیون حمله کردند. در این واقعه تعدادی از علما شهید و زخمی شدند.

برخی از شاهدان ماجرای فیضیه، حضور دار و دسته‌ی شعبان جعفری را در این حمله تأیید کردند.

اما طیب به شهید حاج مهدی عراقی گفته بود: «رژیم بارها سراغ ما آمد تا به فیضیه حمله کنیم، اما من قبول نکردم.»

ظاهراً از همین جا مخالفت‌ها با طیب در بین سران حکومت آغاز می‌شود و مدتی بعد واقعه‌ی ۱۵ خرداد رخ می‌دهد.

طیب خان بالاترین احترام به علمای دین را در باره‌ی امام خمینی رحمته الله علیه انجام داد که به قیمت جان او تمام شد و شهادت را برایش به ارمغان آورد.



دسته‌ی عزادار

حسن عبداللّهی و یکی از دوستان طیب

از کارهایی که نام طیب خان را برای همیشه در این سرزمین ماندگار کرد
عزاداری او در ماه محرم بود.

از سال ۱۳۲۶ تا سال ۱۳۴۲ نام و آوازه‌ی طیب خان بیشتر به خاطر دسته‌ی
عزاداری او مطرح بود.

او نه تنها به دسته‌ی عزادار خودش توجه داشت، بلکه به اکثر هیئت‌ها و
حسینیه‌ها کمک می‌کرد.

بارها دیده بودم که سیاهی و پرچم و حتی عَلم و حجله و... به دیگر هیئت‌ها
هدیه می‌داد. هیچ گاه اهل رقابت نبود. می‌خواست مجالس امام حسین علیه‌السلام با
شکوه بیشتری برقرار شود.

هر دسته‌ای می‌آمد و چراغانی نداشت به آن‌ها چراغ و حتی چلچراغ تحویل
می‌داد.

در روزهای تاسوعا و عاشورا حال و هوای طیب خان تغییر می‌کرد. واقعاً
انسان دیگری می‌شد.

از صبح زود تا ساعت هفت عصر مشغول کار برای عزاداران اربابش بود. با
پای برهنه و گرسنه و تشنه.

یادم هست یک دیگ غذا برای سرای سالمندان و یک دیگ هم برای زندان
قصر می فرستاد.

می گفت: تبرکی امام حسین علیه السلام است. ببرید برای این ها که نمی تونن تو
مجلس آقا باشن.

یک بار ایام عید با محرم یکی شده بود. یادم هست که از طیب خان پرسیدیم
برای دسته چه شعاری بدهیم. طیب خان کمی فکر کرد و گفت:

محرم آمد و عیدم عزا شد حسینم وارد کرب و بلا شد

همه‌ی جمعیت این شعار را می دادند و سینه می زدند. آن شب تا صبح
عزاداری باصفایی داشتیم.

دسته‌ی طیب خان اولین دسته‌ای بود که موتور برق داشت. دیدن برق داخل
دسته برای مردم آن زمان خیلی جذابیت داشت.

مردم از همه جا می آمدند و می خواستند خود طیب خان را در آخر دسته
بینند. برخی نیز نذوراتشان را به ایشان تحویل می دادند.

در دسته‌ی طیب خان ابتدا گروه موزیک قرار داشت و بعد از آن بیرق بود.
بعد زنجیرزن‌ها و بعد سینه‌زن‌ها قرار داشتند. پرچم هم که در میان دسته بسیار
زیاد بود.

در جلوی همه‌ی دسته‌ها یک کتیبه بود که روی آن نوشته شده بود:

هیئت جوانان متوسلان به امام حسین علیه السلام

اهالی جنوب شهر تهران - طیب حاج رضایی و حسین اسماعیل پور.

در کنار نام این دو نفر دو دست در هم گره خورده وجود داشت که نشانه‌ی
اتحاد این دو نفر بود.

وقتی دسته به تکیه برمی گشت تا پاسی از شب سینه‌زنی می کردند.

شور و حال عجیبی بین مردم بود. یک بار گفتم: طیب خان می‌خواهی صلوات رو بگم و دعا کنیم.

در حالی که خودش خیلی منقلب بود گفت: نه، بین با چه شور و حالی دارن سینه می‌زنن. بذار کارشون رو بکنن.

شیخ حسن عبداللّهی ادامه داد: طیب خان من رو مثل پسرش دوست داشت. معمولاً هم به من سفارش کارهای هیئت رو می‌کرد.

طیب خان شهید شد. دیگر کسی نبود که راه او را آن‌گونه که شایسته است ادامه دهد.

یک بار در عالم رویا طیب خان را دیدم. با هم وارد محوطه‌ی بزرگی شدیم که بسیار زیبا بود.

سید جلیل‌القدری مقابل ما نشسته بود. وقتی نزدیک‌تر رفتیم ایشان به احترام طیب خان از جا بلند شد.

این سید طیب خان را در کنار خودش نشانده. بعد مشغول پذیرایی از طیب شد! خیلی به مقام او حسرت خوردم.

بار دیگر در عالم رویا طیب خان را دیدم. به من گفت: شیخ حسن، طوق من رو بردار و دسته‌ی من رو راه بیانداز.

من هم رفتم و با کمک دوستان دسته‌ی طیب خان را راه انداختم.



نهضت اسلامی

در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۱ به رغم وقوع جریانات مهم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، تحرک گسترده‌ای از طرف حوزه‌ها و روحانیت به جز چند مورد خاص دیده نشد.

مبارزات فدائیان اسلام توسط شهید نواب صفوی نمونه‌ای از آن بود که رژیم آن را سرکوب کرد.

دور شدن از فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و تا حدودی تفکر جدایی از سیاست به تدریج امری عادی شد!

جو اختناق با به وجود آمدن سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در سال ۱۳۳۵ شدت بیشتری پیدا کرد.

واقعه‌ی مهم دیگری که در سال ۱۳۴۰ اتفاق افتاد، رحلت آیت‌الله بروجردی مقتدرترین مرجع تقلید دهه‌ی ۲۰ و ۳۰ و رحلت آیت‌الله کاشانی بود.

شاه در این زمان به منظور انتقال مرجعیت از ایران به نجف و حذف تدریجی نفوذ روحانیت در ایران به اقداماتی دست زد.

او احساس می‌کرد با وفات این دو شخصیت بزرگ، برای ادامه دادن برنامه‌هایش مشکلی نخواهد داشت.

اسدالله علم بزرگ‌ترین بازیگر پهلوی در دهه‌ی چهل نخست وزیر شد. اولین اقدام او تصویب لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی در دولت بود. حذف اسلام از شرایط نمایندگی مجلس و سوگند به دیگر کتاب‌های آسمانی و... از بندهای آن بود.

طراحان این لایحه، هدفی جز حذف تدریجی اسلام نداشتند. نفوذ اقلیت‌ها و بهائیان در پست‌های حساس کشور و رواج فساد و بی بند و باری از دیگر نتایج این لایحه بود.

شاه تصوّر مخالف نمی‌کرد. اما با مقاومت و مخالفت مراجع و روحانیت، خصوصاً حضرت امام خمینی علیه السلام روبه‌رو شد.

امام به شکل‌های گوناگون از جمله صدور اعلامیه و تلگراف به دولت و شاه و سپس سخنرانی، اعتراض خود را به گوش شاه رساند.

شاه اعلام انقلاب سفید کرد. او طرح‌های دیگری را آغاز کرد. در این زمان باز هم علما و مراجع خصوصاً امام علیه السلام قاطعانه ایستادگی و مخالفت خود را اعلام کردند.

شاه مجبور شد در روز ۴ بهمن ۱۳۴۱ به قم سفر کند و در صحن حضرت معصومه علیها السلام سخنرانی کند.

ولی علما به مردم و روحانیون دستور دادند تا از خانه‌ها و مدرسه‌ها بیرون نیایند و این کار خشم شاه را برانگیخت.

در اواخر اسفندماه حضرت امام با صدور اعلامیه؛ نوروز ۱۳۴۲ را عزای عمومی اعلام کرد!

دوم فروردین ۱۳۴۲ روز شهادت امام صادق علیه السلام بود. سخنران‌ها پیرامون وضعیت جاری کشور صحبت کردند.

آن روز جلسه‌ای در مدرسه فیضیه برگزار شده بود. مأموران و اجیرشدگان رژیم با به هم ریختن جلسه و ضمن درگیری و سر دادن شعارهایی به طرفداری از شاه، عده‌ای را مجروح کردند. سپس با مقاومت عده‌ای از طلاب، درگیری شدید شد. طرفداران شاه، طلاب را از طبقه‌ی فوقانی مدرسه به پایین پرت کردند. همزمان با هجوم به مدرسه‌ی فیضیه، قضیه‌ی مشابهی در مدرسه‌ی طالبیه‌ی تبریز رخ داد.

فاجعه‌ی فیضیه تأثیر عمیقی بر توده‌ی مردم و روحانیت گذاشت. امام بعد از این واقعه پیام مهمی برای علما نوشتند و در این اعلامیه شخص شاه را مورد هدف قرار دادند.

ایشان با بیان اینکه شاه دوستی، ضربه به پیکر اسلام و قرآن است، تقیه را حرام و اظهار حقایق را واجب دانستند...

دو ماه بعد دستگاه حکومت نامه‌ای به علما و گویندگان و هیئت‌های عزاداری در آستانه‌ی محرم فرستاد.

در آن نامه دولتی، محور بحث‌ها و نوحه‌های محرم را مشخص کرده بودند! وضعیت بی سابقه‌ای ایجاد شد که احتمال درگیری و قیام را بیشتر می کرد.

عصر روز دوشنبه ۱۲ خرداد که مصادف با عاشورای حسینی بود حضرت امام بیانات مهمی را ایراد فرمودند که در تاریخ انقلاب شهرت دارد. سخنرانی امام از سه محور عمده برخوردار بود:

- ۱- مقایسه‌ی شاه و یزید، ۲- خطر اسرائیل ۳- دفاع از اسلام و روحانیت.
- این سخنرانی می توانست باعث قیام بزرگی شود. به همین جهت سران رژیم در روز سه‌شنبه یازدهم محرم (۱۴ خرداد) یک جلسه‌ی طولانی گرفتند.

با پافشاری عَلم (نخست‌وزیر) تصمیم به دستگیری و محاکمه‌ی تعدادی از علما و شخصیت‌های انقلابی و در رأس آن‌ها امام خمینی گرفتند.

ساعت چهار صبح روز ۱۲ محرم (۱۵ خرداد ۱۳۴۲) نیروهای امنیتی با محاصره‌ی منزل امام در قم، ایشان را دستگیر و به تهران منتقل کردند.

پس از پخش شدن این خبر، مردم قم با اجتماع در منزل امام به اتفاق حاج آقا مصطفی به سمت حرم حضرت معصومه حرکت کردند.

پس از مدتی صحن مطهر و خیابان‌های اطراف مملو از جمعیت شهری و روستایی شد که شعار «یا مرگ یا خمینی» را با هیجان شدید تکرار می‌کردند.

حدود ساعت ده صبح تعدادی نیروی مسلح برای تقویت شهربانی قم وارد شهر شدند.

قبل از ورود آن‌ها درگیری‌ها مختصر بود. نیروهای دولتی با باتوم و گاز اشک‌آور حمله می‌کردند.

بلافاصله بعد از ورود نیروهای کمکی، تیراندازی و رگبار مسلسل‌ها شروع و تعدادی از مردم زخمی و شهید شدند.

کشتار و تیراندازی تا ساعت پنج بعد از ظهر ادامه داشت.



شهید حاج مهدی عراقی

مسجد حاج ابوالفتح

خاطرات شهید حاج مهدی عراقی

نقطه‌ی عطف در زندگی طیب از زمانی آغاز می‌شود که با یکی از مبارزان فعال و گمنام علیه رژیم طاغوت و از مؤسسان هیئت‌های مؤتلفه آشنا می‌شود. شهید حاج مهدی عراقی از اسوه‌های مبارزان بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ترور و به شهادت رسید.

شهید عراقی قبل از پیروزی انقلاب در جمع دانشجویان در فرانسه صحبت می‌کند که سخنان این بزرگوار در مجموعه‌ی «ناگفته‌ها» منتشر می‌شود. ایشان در باره‌ی طیب و خرداد ۱۳۴۲ می‌گوید: ما قصد داشتیم جمعیتی را از مسجد حاج ابوالفتح (در میدان قیام برای روز عاشورا) حرکت دهیم. برای این کار پوسترهایی ضد اسرائیل و... آماده کردیم.

چون از آن مکان دسته‌ی طیب و حسین رمضان یخی عبور می‌کرد گفتیم شاید رژیم از آن‌ها برای به هم ریختن دسته‌ی مسجد حاج ابوالفتح استفاده کند. لذا با حاج آقا مسیح، برادر بزرگوار طیب، که از همکاران ما بود، صحبت کردیم. ایشان تلفنی با طیب صحبت کرد و زمانی را برای دیدار با او هماهنگ کرد. برای دیدن مرحوم طیب، رفتیم و گفتیم که ما منزل آقا (امام خمینی) بودیم. آنجا به مناسبتی صحبت شد و اسم شما وسط آمد.

بچه‌ها گفتند که این دسته‌ای که روز عاشورا ما می‌خواهیم (از مسجد حاج ابوالفتح) راه بیندازیم، ممکن است این‌ها (طیب و...) بیایند و نگذارند و به هم بزنند.

آقا (امام خمینی) گفت: «نه، این‌ها علاقه‌مند به اسلام هستند، این‌ها اگر روزی یک کارهایی کرده‌اند (مثل ۲۸ مرداد) آن هم [بر اساس] عرق دینی‌شان بوده و به حساب توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها آمده‌اند و یک کارهایی کرده‌اند.

حضرت امام ادامه داد: این‌ها کسانی هستند که نوکر امام حسین علیه السلام هستند و در عرض سال، همه فکرشان این است که محرمی بشود، عاشورایی بشود تا به عشق امام حسین علیه السلام سینه بزنند؛ خرج بکنند؛ چه بکنند و از این حرف‌ها. (لذا) خاطر جمع باشید.»

مرحوم طیب خوب این صحبت‌ها را شنید.

بعد جواب داد: «این‌ها (ساواک) عید هم از ما می‌خواستند استفاده بکنند (در جریان مدرسه‌ی فیضیه). شما خاطر جمع باشید (که ما کاری نمی‌کنیم) این‌ها تا حالا چندین بار سراغ ما آمده‌اند و ما جواب رد به آن‌ها داده‌ایم. حالا هم همین جور است.»

بعد، همان‌جا دست کرد و یک صد تومانی به اصغر، پسرش داد و گفت: «می‌روی عکس حاج آقا (امام) را می‌خری و می‌بری توی تکیه و به علامت‌ها می‌زنی.»

بعد از طریق یکی از دوستان به سراغ حسین رمضان یخی رفتیم. نوار سخنرانی امام را برایش گذاشتیم. بعد هم عین سخنانی که برای طیب گفتیم برای او بیان کردیم.

او هم ضمن فحش دادن به شاه گفت: «خواستید ما هم به مسجد (حاج ابوالفتح)

می آییم. من در حسینیه‌ی خودم عکس آقا را زدم و چند بار به من گیر دادند.»
خلاصه خیال ما از بابت این دو نفر راحت شد.

شاهدان می گفتند: روز عاشورا جمعیت زیادی در مسجد حاج ابوالفتح جمع شد.

دسته‌ی عزادار آماده شد تا طبق برنامه حرکت کند. آن موقع متوجه شدیم که عده‌ای از ارادتل تهران به آنجا آمده‌اند!

ظاهراً آن‌ها اجیر شدگان شعبان جعفری و ناصر جیگر کی بودند. اما وقتی سیل خروشان جمعیت را دیدند از مسجد بیرون آمده و گریختند.

آن روز برنامه‌ی خوبی پیاده شد. روز عاشورا با کمک طیب کاری که می‌خواستیم را انجام دادیم.

طیب دسته‌ی خود را از مسیری عبور داد که کار ما با مشکل مواجه نشود.



شب عاشورا

ارادت عجیبی به امام حسین علیه السلام داشت. همه‌ی زندگی‌اش وقف مولایش بود.

خود طیب خان می‌گفت: در سال ۱۳۳۰ وقتی در بیمارستان بیژن بستری بودم خونریزی داخلی پیدا کردم. آنجا باید می‌مُردم.

همان شب در عالم بی‌هوشی دیدم سیدی نورانی به من گفت: دو روز دیگه محرم شروع می‌شه، پاشو برو هیئت رو راه بیانداز.

من وقتی به هوش آمدم دیگر هیچ مشکلی نداشتم! حتی دکتر هم باور نمی‌کرد که من خوب شده باشم! این اتفاق ارادت من را بیشتر کرد.

پسر طیب می‌گفت: پدرم در غیر ماه‌های محرم و صفر و رمضان، در بعضی وقت‌ها کارهای ناشایستی داشت. اما اول محرم که می‌شد توبه می‌کرد و تا دو ماه لب به نجاست نمی‌زد.

اما این سال آخر گفت: این دفعه دیگه توبه‌ی واقعی کردم. دیگه سراغ نجاست نمی‌رم.

تعجب کردیم. پدر وقتی تعجب ما را دید گفت: این دفعه خود آقام امام حسین علیه السلام را توی خواب دیدم که به من گفت: طیب، بسه دیگه!

پدر با حالتی شرمسار ادامه داد: من از روی مولای خودم خجالت کشیدم و دیگه چنین کاری نمی‌کنم.

این توبه‌ی پدر واقعی بود و دیگر تا لحظه‌ی شهادت دست به هیچ گناهی نزد. خدا خواست که او پاک و طیب به ملاقات مولایش برود.

خرداد سال ۱۳۴۲ حوادث مهمی را با خود به همراه داشت. امام خمینی علیه السلام شدیداً تحت فشار بود. ماجرای فیضیه برای رژیم گران تمام شد. فضای جامعه آماده‌ی انفجار بود.

طیب نیز مانند هر سال در ایام محرم دسته‌ی بزرگ عزاداری خود را در خیابان حرکت می‌داد و خود نیز در آن دسته به سر و سینه می‌زد.

اما در شب عاشورا ظاهر علامت و پرچم و کُتل دسته‌ی او با هر سال تفاوت داشت! روی تمام علامت‌های دسته‌ی طیب که تعداد آن‌ها هم زیاد بود تصاویر امام خمینی نصب شده بود!

در زمانی که بردن نام امام، مجازات سختی در پی داشت، مشخص است که بالا بردن تصویر ایشان در بین جمعیت، چه عواقبی در پی دارد.

اما طیب به این موضوع اهمیت نمی‌داد و خود را برای هر اتفاقی آماده کرده بود.

در واقع، پیام امام خمینی علیه السلام، که از طریق حاج مهدی عراقی به گوش او رسید، طیب را دچار تحول روحی کرد که با شجاعت برای دفاع از امام و اسلام به میدان آمد.

مرحوم حاج رضا حداد عادل در این رابطه می‌گوید: «دسته‌ی طیب شب عاشورا سال ۱۳۴۲ طبق معمول همه‌ساله از محل تکیه بیرون آمد.

طیب آن شب جلوی علامت در حرکت بود و دسته‌ی سینه‌زن‌ها و بعد زنجیرزن‌ها پشت سرش حرکت می‌کردند.

آن شب بر خلاف سال‌های قبل، عکس‌های حضرت امام به سینه‌ی علامت نصب بود. همه از شجاعت طیب می‌گفتند.

لحظاتی بعد اتومبیل دربار کنار خیابان ایستاد. رسول پرویزی، معاون اسدالله علم، نخست وزیر، پیاده شد. سریع جلوی طیب آمد و پس از سلام گفت: طیب خان، این کاری که کردی درست نیست. این عکس‌ها رو بردار.

طیب گفت: من عکس‌ها رو بر نمی‌دارم.

پرویزی گفت: طیب خان بدجوری می‌شه!

طیب با متانت و وقاری که مخصوص خودش بود خیلی صریح گفت: هر چی می‌خواه بشه.

پرویزی به اتومبیل، که اسدالله علم داخل آن بود برگشت.

نخست وزیر مجدداً پیغام دیگری به پرویزی داد. او دوباره پیاده شد و با طیب صحبت کرد و گفت: عکس‌های امام را بردار.

همه‌ی این‌ها در حالی اتفاق افتاد که عزا دارها پشت سر علامت جلو می‌آمدند. طیب باز مقاومت کرد.

پرویزی گفت: طیب خان دارم به تو می‌گم بد می‌شه‌ها.

طیب گفت: می‌خواهم بد بشه، عکس‌ها رو بر نمی‌دارم.

پرویزی با عصبانیت رفت و سوار اتومبیل شد. اتومبیل با یک چرخش سریع از راهی که آمده بود برگشت.

دسته طیب با علامت‌هایی که تصویر حضرت امام به آن نصب بود حرکت

کرد.»

دسته‌ی عزادار ساعت‌ها در خیابان‌های جنوب شهر دور زد و همه‌ی مردم شاهد تصاویر حضرت امام بر روی علامت‌های طیب بودند.

در ساعات پایانی شب دسته به تکیه برگشت و همه پذیرایی شدند.

البته رژیم از طیب به علل دیگری هم کینه به دل داشت.

به گفته‌ی یکی از نزدیکان طیب، حکومت شاه ایجاد آشوب و حمله به طلاب در فیضیه را، نخست از طیب خواسته بود.

چون طیب زیر بار این ننگ نرفت انجام این جنایت به دار و دسته‌ی شعبان بی‌مخ واگذار شد.

برخی افراد در حادثه‌ی مدرسه‌ی فیضیه، نوجه‌های شعبان را لابه‌لای مأموران رژیم شناخته بودند.

روز عاشورا نیز برنامه‌ی عزاداری طیب طبق روال قبل انجام شد. آن‌ها از خیابان‌های مختلف گذشتند و ضمن حمایت از برنامه‌ای که در مسجد حاج ابوالفتح در جریان بود به تکیه‌ی خود برگشتند.



پانزده خرداد

خاطرات شهید عراقی و...

بدون شک یکی از مهم‌ترین وقایع تاریخ معاصر ما، قیام پانزده خرداد سال ۱۳۴۲ است. این واقعه ویژگی‌های منحصر به فردی نسبت به قیام‌ها و نهضت‌های دیگر دارد.

می‌توان گفت این قیام، نطفه‌ی آغاز انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ است. و شاید بتوان گفت اولین تجربه‌ی رویارویی حضرت امام خمینی علیه السلام با رژیم پهلوی بود. شهید مظلوم حاج مهدی عراقی در کتاب «ناگفته‌ها» مطالبی خواندنی از آن روز نقل کرده است.

ایشان از محوری‌ترین عوامل ۱۵ خرداد بود که حرکت دسته‌های مردمی از جنوب شهر را سازماندهی کرد.

شهید عراقی به وقایع روز چهارشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ اشاره می‌کند و با بیان اینکه قرار شد در اعتراض به سفاکی‌های رژیم پهلوی، میدان بارفروش‌ها که طیب از گردانندگان آن بود تعطیل شود می‌گوید:

«صبح ساعت پنج، خبر دستگیری آیت‌الله خمینی از قم به تهران رسید. هر کدام از بچه‌ها مأموریت پیدا کردند در یک قسمت از شهر، مردم را وادار به بستن و تظاهرات کنند.

عده‌ای از بچه‌ها مأموریت پیدا می‌کنند که میدان را تعطیل کنند. ابتدا می‌آیند میدان سبزی، میدان سبزی را تعطیل می‌کنند، از میدان سبزی می‌آیند میدان بارفروش‌ها که مغازه‌ی مرحوم طیب هم آنجا بود.

می‌آیند در دکان طیب، طیب خودش نبود، پسرش بود. جریان را برای او می‌گویند. او هم تلفن کرد با باباش توی خانه صحبت کرد.

گفت آمده‌اند می‌خواهند میدان را تعطیل کنند و جریان هم این شکلی است. (طیب) گفت: بگو تعطیل کنند. خبر از دکان طیب منتقل شد و...

بچه‌ها ریختند وسط میدان، بعضی‌ها تو ماشین بودند (برخی)، داشتند بار می‌فروختند. همه از ماشین‌ها آمدند پایین و چوب به دست راه افتادند و میدان تعطیل شد.

این‌ها از درب شمال میدان می‌آیند بیرون، دیگر هر چی جلو راهشان بوده صاف و صوف می‌کنند! با چوب و چماق می‌آیند کلاتری ۶ و آنجا را هم تقریباً می‌گیرند.»

در آن روز، طیب با تعطیل کردن میدان بارفروش‌ها، موجب شد که تظاهرات، با شور بیشتری صورت گیرد و تأثیر بیشتری نیز داشته باشد. اما خود طیب در جمع تظاهرکنندگان حضور نداشت.

یکی از کسانی که در جریان حوادث بود می‌گوید: آن روز تظاهرات از هفت نقطه‌ی تهران شروع شد که مهم‌ترین آن میدان میوه بود. تظاهرات در قم و ورامین هم آغاز شده بود.

جمعیت زیادی تا میدان ارک می‌رود. رادیو در آستانه سقوط بود. دسته‌ی دیگری از جمعیت تا نزدیکی کاخ سلطنتی هم رفت.

نیروهای مردمی تصمیم گرفتند تعدادی از جیب‌های دولتی و اتوبوس‌ها را

آتش بزنند و جریان تا ظهر ادامه پیدا می کند.

شاهدان می گویند اگر جریان ۱۵ خرداد چند ساعت دیگر دوام آورده بود، کاخ شاه هم سقوط می کرد! اما مردم ظهر همان روز خسته شدند و به سراغ ناهار رفتند.

در این فاصله رژیم فرصت می یابد تا نیروی کمکی به نقاط حساس بفرستد. از عصر آن روز حکم شلیک مستقیم داده شد و اوضاع خیلی به هم ریخت. کارشناسان می گویند: ماجرای پانزده خرداد بدون برنامه و بدون مدیریت راه افتاد و گرچه می توانست خیلی سریع حکومت شاه را نابود کند.

عصر آن روز مأموران رژیم هر کسی را توانستند کشتند. حکومت نظامی اعلام شد و شهر در قبضه‌ی مأموران قرار گرفت. روز بعد هم بازار و میدان تعطیل بود.

شهید عراقی می گوید: «اما از روز شانزدهم بگیربگیر راه افتاد. تعداد زیادی از روحانیون و چند تا از بازاری‌های سرشناس را گرفتند. توی میدان هم شروع کردند کسانی را که می شناختند، گرفتند.

طیب هم تلفن می کند به نصیری که آن وقت هم رئیس شهربانی بوده و هم سرپرست فرماندار نظامی، می گوید شب توی خانه‌ی من نریزید. اگر کاری دارید، من شنبه صبح در حجره‌ام هستم، همان وقت بیایید هر جا خواستید من می آیم. این‌ها هم همین کار را کردند.»

شهید عراقی در ادامه‌ی خاطرات خود می گوید: «خلاصه‌اش وقتی که جریان حادثه‌ی ۱۵ خرداد پیش می آید، این‌ها [رژیم شاه] از طیب توقع داشتند که حداقل جلوی تظاهرات داخل میدان را بگیرد ولی حُب، طیب این کار را نمی کند.»



بازداشت

بیژن حاج رضایی

دو روز از واقعه‌ی ۱۵ خرداد گذشت. روز جمعه هفدهم خرداد مرتب با پدر ما تماس می‌گرفتند که فرار کن! می‌گفتند: توی تهران نمون. همه رو دارن می‌گیرن. بیشتر آن‌ها از دوستان پدرم بودند که در دستگاه‌های دولتی مشغول به کار بودند. پدر اما خیلی خونسرد می‌گفت: کسی باید فرار کنه که می‌ترسه، من از کسی نمی‌ترسم. عمو و مادر ما هم اصرار داشت که پدر چند روزی به مسافرت برود. می‌گفتند: برو تا وضع تغییر کنه، اگه بمونی، حتماً تو رو می‌گیرن. پدر گفت: باشه، بینم چی می‌شه. درست در همین ایام فرزند آخر خانواده‌ی ما در راه بود. اما با این حال پدر صبح فردا به میدان رفت. ساعت هفت صبح شنبه ۱۸ خرداد بود که دو ماشین نظامی در مقابل میدان متوقف شدند. رئیس شهربانی منطقه با چندین مأمور به سراغ پدر می‌آید و حکم دستگیری را نشان می‌دهد. پدر گفت: باشه شما بروید من می‌آیم. آن‌ها جلو راه افتادند و پدرم در ماشین خودش پشت سر آن‌ها می‌رود.

افسر جوانی به نام احمد طاهری از دوستان پدرم بود. او بعدها به سراغ ما آمد و برای ما ماجرای آن روز را تعریف کرد و گفت: «در مقابل ساختمان شهرداری تهران، طیب خان پیاده شد.

مسئول کلانتری از او خواست که اجازه دهید یک دستبند به شما بزنیم. اگر تیمسار نصیری بفهمد که شما را این گونه آوردیم، ناراحت می شود. طیب خان قبول کرد و یک دستبند و یک پابند به او زدند. طیب خان در طبقه‌ی بالا، پشت در اتاق تیمسار نصیری ایستاد. آنجا «حسین آقا مهدی» یکی دیگر از دوستان طیب نیز حضور داشت.

ایشان ادامه داد: این دو نفر را نیم ساعت پشت در اتاق معطل کردند. بعد هم که وارد شدند نصیری رو به حسین آقا مهدی کرد و شروع کرد به فحش دادن. طیب خان سرش رو بالا آورد و گفت: «تیمسار، شما حق داری هر کاری بکنی چون پشت میز نشستی! اما فکر نکنم حق داشته باشی به ما فحش بدی». نصیری بلند شد و گفت: مثلاً آگه به توی فلان فلان شده فحش بدم، چه غلطی می کنی؟!»

یک دفعه دیدیم طیب خان به سمت نصیری حمله کرد و گفت: «به گور پدرت خندیدی» و بعد خودش را انداخت روی نصیری و چند ضربه‌ی محکم به او زد.

ما جلو آمدیم و طیب را جدا کردیم. نصیری از جا بلند شد و گفت: مگه دیگه رنگ آزادی رو تو گور بینی!»

چند ماه است به همه جا مراجعه کرده ایم، اما کسی از طیب خبری ندارد! تمام کسانی که می شناختیم مخفی شده بودند.

بعد از جست و جوی بسیار به ما وقت ملاقات دادند. مدتی پدر ما در زندان عشرت آباد بود و مدتی هم در هنگ دوم زرهی. در اولین ملاقات خیلی از چهره پدر تعجب کردم! او خیلی شکسته و لاغر شده بود.

در زندان خیلی به پدر سخت می گذشت. کسی که تا حالا برای خودش کسی بوده، دستور می داد و صدها نفر در اطرافش بودند حالا توی زندان و زیر سنگین ترین شکنجه های روحی و روانی قرار گرفته بود.

دیدارهایی که با پدرم در زندان داشتیم را به خوبی به یاد دارم. آن صحنه ها هیچ وقت از ذهن من پاک نمی شود. با اینکه دوازده سال بیشتر نداشتم.

زندان پدر بالاتر از پادگان ولیعصر فعلی (عشرت آباد) درست در جایی بود که مرکز مبارزه با مواد مخدر ناجا قرار دارد. مدتی هم در بالای خیابان معلم در جایی که دادستانی ارتش واقع شده زندانی بود.

وقتی با پدرم داخل اتاق ملاقات قرار می گرفتیم، مأمورها احترام می گذاشتند و اتاق را ترک می کردند. پدر در این ملاقات ها حرف هایی برای ما می زد که هیچ گاه فراموش نمی کنم.

مثلاً، پدر تأکید می کرد در زندان با ما کاری ندارند و ما را شکنجه نمی کنند!

اما وقتی لباس های پدر را برای شست و شو به خانه می بردیم پر از خون بود! موضوع شکنجه بعدها توسط دیگر زندانیان بر ملا شد. اما اگر پدر چیزی هم نمی گفت، این موضوع را می فهمیدیم!

قامت رشید و ورزشکار پدر شکسته شده بود. پدر بیش از ۱۲۰ کیلو وزن داشت اما این اواخر تقریباً هشتاد کیلو شده بود!



بازجویی

بر اساس اسناد ساواک
(برگرفته از مجموعه‌ی آزادمرد)

محمدرضا پهلوی روز ۱۶ خرداد ۱۳۴۲ به همدان رفت. او اعلام کرد که عده‌ای با گرفتن ۲۵ ریال به خیابان آمده‌اند و علیه مملکت شورش کردند و... اما همان موقع به شاه گفته شد دیگر این حرف‌ها را زن! چون نشان می‌دهد که اوضاع کشور چقدر خراب است که مردم برای مبلغی جزئی حاضرند از جان خود بگذرند!

در رسانه‌ها نیز با آب و تاب اعلام شد: شخصی به نام ابوالقیس از کشور مصر و از طرف جمال عبدالناصر به ایران آمده و یک میلیون تومان پول نقد با خود آورده بود تا ایران را ناامن کند.

بعد اعلام شد که این مبلغ در فرودگاه مصادره شد. اما نگفتند چطور وقتی پول او مصادره شد حادثه‌ی ۱۵ خرداد به وجود آمد!
در آن ایام رسانه‌ها تلاش کردند امام را با پرونده‌ی پول‌های خارجی مرتبط کنند.

آن‌ها می‌گفتند که (امام) خمینی از عوامل خارجی که برای ایشان پول آورده‌اند کمک گرفته و به وسیله‌ی طیب در ۱۵ خرداد ایران را به آشوب کشیده.

به هر حال بازجویی از طیب از همان تاریخ ۱۸ خرداد آغاز شد. او ضمن معرفی کامل خود تعهد کرد که واقعیات را بگوید.

در اسناد ساواک تمام سخنان او ثبت شده. وقتی به این اسناد دقت می‌کنیم متوجه می‌شویم که طیب بسیار ماهرانه و استادانه پاسخ سؤالات را می‌دهد و خود را از همه‌ی اتهامات تبرئه می‌کند.

او در همه‌ی بازجویی‌ها اسرار نهضت را به خوبی حفظ می‌کند. او می‌دانست که محرک اصلی در ماجرای ۱۵ خرداد شهید حاج مهدی عراقی بوده اما از او هیچ حرفی نمی‌زند.

او با پاسخ‌های گمراه‌کننده طوری برخورد می‌کند که تبرئه شود.

وقتی تهمت اخلال در نظم جامعه را به او می‌زنند او خودش را شاه‌دوست و تابع شخص اول مملکت معرفی می‌کند و بلند می‌گوید:

خدا یکی، شاه هم یکی، من حاضریم تمام دارایی‌ام را برای شاه بدهم. من فدایی شاه بوده و هستم. و بعد به ماجرای ۲۸ مرداد اشاره می‌کند.

وقتی از او در باره‌ی گرفتن پول از عوامل خارجی سؤال می‌شود می‌گوید: من روزی پانصد تومان بابت اجاره می‌گیرم. ماهیانه مبلغ بسیار زیادی درآمد دارم و به این پول‌ها احتیاجی ندارم.

از او در باره‌ی طرفداری از امام و اسلام می‌پرسند که می‌گوید: «من آدم شرابخواری هستم که فقط در دهه‌ی محرم تکیه می‌بندم و عزاداری می‌کنم.

سران مملکت هم در مجلس من حضور می‌یابند. من چه ربطی به (امام) خمینی دارم.»

او به زیبایی خودش را از همه‌ی اتهامات تبرئه می‌کند و می‌گوید: اصلاً در صبح روز ۱۵ خرداد در میدان میوه نبودم.

او در باره‌ی سخنران ایام محرم در هیئت خود هم به دلایلی اشاره می‌کند که قابل قبول است.

او به زیرکی جواب‌هایی می‌دهد که هر قاضی منصفی رأی به آزادی او می‌دهد.

هفته‌ی بعد نیز از او بازجویی می‌شود و نام نفراتی که در ۱۵ خرداد در رأس حرکت مردم بودند می‌پرسند.

طیب هم نام کسانی را می‌برد که همراه او دستگیر شده بودند و هیچ نامی از اعضای مؤتلفه و کسانی که نقش محوری داشتند نمی‌برد.

او خود را از روحانیت جدا معرفی می‌کند. وقتی از قضیه‌ی عکس‌هایی که در عاشورا به علامت‌ها زده شده بود سؤال می‌شود می‌گوید:

«دسته‌ی من بزرگ بود و من در انتهای دسته بودم. شاید آن جلو کاری کرده باشند و...»

طیب دوباره به زندان می‌رود و تا یک ماه از او خبری نبود.

در این مدت بسیاری از دوستان طیب قصد داشتند در اربعین امام حسین علیه السلام آشوب و بلوا راه بیاندازند. اما رژیم و نیروهای امنیتی بسیاری آماده بودند.



دیدار یار

بیژن حاج رضایی

چند ماه از بازداشت و چند مرحله از محاکمه‌ی پدرم گذشته بود. در یکی از ملاقات‌ها وقتی که فرصت مناسب بود پدرم گفت:

در اوایل تابستان که از من خبر نداشتید چندین بار من را سوار ماشین نظامی کردند و به جلوی منزل خودم آوردند!

برق حیاط روشن بود. صدای بچه‌ها می‌آمد. دلم می‌خواست پیاده بشم و پیام پیش شما.

اما گفتند: باید برگردیم! این‌ها این کارها را کردند تا من تحریک بشم و با اون‌ها همکاری کنم.

مادرم گفت: خُب همکاری کن. تو رو خدا هر چی می‌گن گوش کن تا آزاد بشی.

مادر ادامه داد: به خدا ما هر روز داریم با این بچه‌های قد و نیم قد راه می‌افتیم در خونه این تیمسار و اون وزیر و وکیل می‌ریم که یه کاری برای تو بکنن.

پدر صدایش رو بلند کرد و گفت: آخه می‌گن بگو از (آیت‌الله) خمینی پول گرفتی که ۱۵ خرداد رو راه بندازی.

مادرم دوباره با لحنی ملتمسانه گفت: خُب بگو، به خدا من نمی‌تونم با این

شش تا بچه و تنهایی زندگي کنم. تو رو خدا طيب خان، تو رو خدا.
البته و کيل پرونده قبلاً با ما صحبت کرده بود. گفته بود: شما با طيب صحبت
کنيد. اگه قبول کنه با (امام) خميني روبه‌رو بشه و ايشان را متهم به پرداخت پول
بکنه، همه چيز حل می شه!

مادر ما التماس می کرد؛ طيب خان، تو رو می خوان اعدام کنن. می فهمی؟!
اين بچه‌ها ت همه يتيم می شن.

يک کلمه حرف بزن و برگرد سر خونه و کار و زندگيت. بعد هم حرفت رو
پس بگير و توبه کن.

من به صورت پدر خيره شدم. پدر به چهره‌ی دختر کوچولوی خودش که
حالا چند ماهه بود نگاه می کرد.

محمد، برادر کوچک ما، تازه زبان باز کرده بود. محمد جلوی پدر شیرين زبانی
می کرد. پدر او را بغل کرده بود. پدر با لبخند به حرکات بچه‌هايش نگاه می کرد.
حالا که بعد از نيم قرن به آن روز فکر می کنم می بينم چقدر امتحان سختی
بود! شخصی که برای خودش برو و بيایي داشته، همه احترامش را داشتند. کسی
که بچه‌هايش اين گونه به او اظهار علاقه می کنند و...

حالا در چه شرايطی قرار گرفته؟! چقدر امتحان خدا از پدرم سخت بود!
بعد از صحبت‌های مادر بود که پدرم کمی فکر کرد و گفت: باشه!
ما هم از اين حرف پدر خیلی خوشحال شدیم. لباس‌های اتوشده و ظرف غذا
را تحويل دادیم و رفتیم.

خبر به گوش تيمسار نصيري رسيد. شنيدم با خوشحالی به زندان آمد. متنی
را برای پدر آماده کرد و گفته بود تو رو با (امام) خميني روبه‌رو می کنیم. همين
حرف‌ها رو بزنی آزاد می شی.

هفته‌ی بعد دوباره به ملاقات پدر رفتیم. نمی‌دانید چقدر سختی داشت. از میدان خراسان تا عشرت‌آباد. از این ماشین به اون ماشین. با قابلمه‌ی غذا و لباس و چند بچه‌ی قد و نیم‌قد.

این بار هم بعد از چند دقیقه پدر وارد شد. مأمورها ایستاده بودند. پدر در حضور اون‌ها شروع به صحبت کرد. خیلی شجاعانه ماجرای ملاقات با حضرت امام را برای ما تعریف کرد:

من رو بردن توی یه خونه در خیابان دولت. به همراه مأمورها وارد شدم. پرده اتاق رو کنار زدم.

دیدم یک سید روحانی با چهره‌ای نورانی اونجا نشسته. فهمیدم آیت‌الله خمینی است.

مأمورها منتظر بودند که من پرخاش کنم و بگم شما پول دادی و چنین و چنان کردی و... اما من گفتم:

«آقا، قربون جدتون برم. شما کی به من پول دادی؟ اصلاً کجا من رو دیدی؟! ما که همدیگر رو تا حالا ندیدیم.

به این نامسلمون‌ها بگید که، نه شما به من پول دادید، نه من از شما پول گرفتم.»

پدر ادامه داد: از در که اوادم بیرون نصیری به من گفت: «طیب خان، گور خودت رو کندی.»

من هم گفتم: «عیب نداره تیمسار، من باید بیست سال پیش تو زندان بندرعباس می‌مردم.

موندم تا صاحب فرزند بشم و امروز تکلیفم رو ادا کنم و بمیرم. مردن برای من مهم نیست.»

پدر واقعاً سیاست داشت. با این عبارتی که بلافاصله پس از ورود به حضرت امام می‌گوید در واقع اشاره دارد که من هیچ حرفی به ساواک نزد و هیچ اعترافی نکردم. اما سخنان پدرم درست برعکس مطالبی است که نصیری از او خواسته بوده.

من و مادر با ناراحتی و تعجب به حرف‌های پدر گوش می‌کردیم. بعد مادر در حالی که ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد گفت: خُب چرا این حرف رو زدی؟ تو که ما و خودت رو بدبخت کردی. فکر این بچه‌های قد و نیم‌قد رو کردی؟!

پدر ادامه داد: «فکر این‌ها رو خدایی که بالای سرشونه کرده. من افتخارم اینه که یه عمر فدایی امام حسین علیه‌السلام بودم و تدارک هیئت می‌دیدم. حالا بیایم و به فرزند همین امام تهمت بزنم؟! مگه دنیا چقدر ارزش داره؟ این حرف‌ها می‌گذره، دنیا هم برای کسی نمی‌مونه».



شکنجه

حاج حیدری یکی از بازداشت شدگان در زندان کمیته‌ی مشترک بود. ایشان می‌گفت: ما در سال ۱۳۴۳ به این زندان، که اکنون موزه‌ی عبرت ایران است، منتقل شدیم.

در آنجا یک نگهبان داشتیم که به نام پاسبان شیخی معروف بود. او گاهی در راهروی سلول‌های ما نگهبانی می‌داد.

او برای ما می‌گفت: سال قبل وقتی طیب و حاج اسماعیل را به سختی شکنجه دادند به اینجا آوردند. آن‌ها را در سلول‌هایی قرار دادند که نور نداشت و مرطوب بود.

بدن این دو نفر زخمی و خسته بود. گاهی می‌آمدند و از زیر در، یک سطل آب به داخل سلول می‌ریختند تا بیشتر اذیت شوند و زخم‌هایشان بدتر شود، بلکه به نوعی همکاری کنند.

پاسبان شیخی ادامه داد: گاهی از دربار یک سرهنگ می‌آمد و با طیب حرف می‌زد.

یک بار به طیب گفت: کاری که به تو گفتیم که نکردی، لااقل بیا تو این کاغذ بنویس که به شاه وفادارم و از محضر شاه معذرت می‌خواهم.

شاه را به ولیعهد قسم بده، من نامه را می‌برم و برایت عفو می‌گیرم.
 طیب هم که عصبانی شده بود گفت: «اگه از این در رفتم بیرون، خودم
 می‌دونم چی کار کنم. همون‌طور که آوردمش می‌برمش»
 به اینجا که رسید فهمیدند که دیگر او آدم سابق نیست.

بعد از زندان کمیته‌ی مشترک و شکنجه‌های طاقت‌فرسای آن دوران، طیب
 و حاج اسماعیل را به زندان دیگری منتقل کردند. آنجا هم زیر سخت‌ترین
 شکنجه‌ها بودند.

از دیگر کارهایی که در آن زندان انجام شد شورش زندانیان ضد طیب بود!
 یک روز طیب را در زندان عمومی قرار می‌دهند و بعد زندانیان را ضد او
 تحریک می‌کنند و درگیری ایجاد می‌شود.

ساواک همه‌ی این روش‌ها را به کار برد تا بتواند از او اقرار بگیرد اما موفق نبود.
 ساواک در زیر شکنجه اقرارهایی از طیب و حاج اسماعیل گرفت و اثر
 انگشت آنها را زیر برگه‌ها زدند.

آقای ملکی از اهالی شهر ری و پدر دو شهید است. ایشان هم‌زمان با طیب
 در زندان بود.

ایشان می‌گفت: «زندانی‌ها را به صف کرده بودند. به مرحوم طیب، دست‌بند
 قهونی زدند.

به این ترتیب که یک دست از عقب و یک دست هم از روی شانه می‌آید و
 دو تا مچ را از پشت سر با چیزی به هم می‌بندند.

بعد مثل ساعت کوک می‌کنند و دو دست، تحت فشار قرار می‌گیرد و
 استخوان سینه، بیرون می‌زند.

عرق از بدن مرحوم طیب می ریخت و او را از جلوی ما عبور می دادند تا ما عبرت بگیریم.

مرحوم طیب، تمام این سختی ها را به جان خرید؛ ولی حاضر نشد به امام خمینی تهمت بزند.

آن ها فهمیده بودند که طیب به خاطر نفوذ گسترده در لایه های پایین مردم و حاج اسماعیل به خاطر ثروت فراوان و ارتباط گسترده با امام و مراجع برای آن ها خطر آفرین هستند.

سال ۱۳۵۸ مرحوم علی اصغر، فرزند طیب، در دادگاه انقلاب می گوید: «بر اثر شکنجه ها دنده های پدرم در زندان شکسته بود اما اجازه ندادند که برای او پزشک بیاوریم.

حتی در یکی از جلسات دادگاه شاهد بودیم که حاج اسماعیل رو به پدرم کرد و گفت:

بگو ما رو چقدر شکنجه کردن اما پدرم لبش را گزید و با اشاره گفت: فعلاً چیزی نگو».



دادگاه

یک ماه از دستگیری طیب می گذرد. در سند و اطلاعیه‌ی ۱۴۰۲ مورخ ۱۳۴۲/۴/۹ و چند سند دیگر در باره‌ی نظر مردم در رابطه با طیب آمده:

بیشتر مردم او را بی گناه می دانند. مردم می گویند چون حکومت شاه نمی تواند با امام برخورد کند او را جلو انداخته تا از بین ببرد و مردم جنوب شهر را بترساند.

یا اینکه مردم می پرسند: پس ماجرای آن شخص مصری چه شد؟ و یا جواب این خون‌های ریخته شده در ۱۵ خرداد را چه کسی می دهد؟

به هر حال در ۱۳۴۲/۵/۳ پرونده‌ی طیب و تعدادی دیگر از عوامل اصلی ۱۵ خرداد از دادرسی ارتش به فرماندهی لشکر یک گارد ارسال می شود و محاکمه‌ی متهمان بعد از تعیین وکیل آغاز می شود.

در این ایام خبر می رسد که بیست هزار نفر از اهالی جنوب شهر اعلام کرده اند: اگر طیب اعدام شود، شورش خواهند کرد. آن‌ها همچنین سرهنگ قانع دادستان نظامی را تهدید به قتل کرده اند.

در جلسه‌ی بعدی دادگاه باز هم موضوع پول به افراد مطرح می شود که طیب به صراحت آن را رد می کند.

او در ادامه می‌گوید: «من بارها به خاطر شاه زندان رفته‌ام و به ماجرای نهم اسفند و... اشاره دارد.»

بعد هم برای اینکه نظر دادگاه را برگرداند، خالکوبی روی بدن خود را نشان می‌دهد.

او پیراهنش را بالا زد و سر رضاشاه که روی بدنش خالکوبی شده بود نشان داد.

وکیل مدافع او بلافاصله صحبت کرد. بعد به این موضوع اشاره کرد و گفت: کسی که درد سوزن را در خالکوبی چهره‌ی رضا شاه بر بدنش تحمل می‌کند به کشورش خیانت نمی‌کند.

چندین جلسه دادگاه تا شهریورماه برگزار شد. اتهامات متهمان قرائت و احکام اولیه‌ی دادگاه شامل اعدام پنج نفر و حبس‌های بلندمدت برای بقیه صادر شد.

بسیاری معتقد بودند که طیب به خاطر خدماتش زندان یا تبرئه می‌شود. اما این اتفاق نیفتاد.

قاضی پرونده نیز با توجه به قرائن موجود مخالف حکم اعدام بود اما باید کشتار چندین هزار انسان بیگناه را به گردن افرادی می‌انداختند تا غائله ختم شود.

دادگاه نظامی تجدید نظر در ۱۲ شهریور برگزار شد. سپس آخرین جلسه در ۲۲ مهر برگزار و احکام قطعی اعلام شد. در آخرین جلسه احکام متهمان به این صورت قرائت شد.

طیب و حاج اسماعیل رضایی به اعدام، سه نفر به پانزده سال حبس و شش نفر به حبس‌های کوتاه‌مدت محکوم شدند.

این حکم قطعی بوده و قرار شد ظرف مدت کوتاهی اجرا شود. روز هشتم آبان در آخرین ملاقات اعلام شد که به زودی احکام صادره اجرا می‌شود. شهید حاج مهدی عراقی در خاطرات خود در مجموعه «ناگفته‌ها» می‌گوید: در دادگاه، طیب و هفت هشت تا از رفقاییش به اعدام محکوم می‌شوند، بقیه پانزده، ده و پنج سال و این چیزها.

پرونده‌ای که برای این‌ها تشکیل می‌شود، (دادگاه) متهم ردیف اولش را نمی‌تواند پیدا بکند.

بعد پرونده‌ی آن را سوا می‌کنند، خود طیب که متهم ردیف دوم بوده می‌شود متهم ردیف یک.

در دادگاه، طیب به اعدام محکوم می‌شود. بعد از مدتی دادگاه دوم تشکیل می‌شود.

رئیس دادگاه یک سرلشکر بوده که الان اسمش را نمی‌دانم (سرلشکر امین‌زاده). این خودش بلند می‌شود می‌رود تحقیق.

دو ماه تمام به شکل‌های مختلفی می‌رفته تحقیق. ببیند اصلاً این حادثه به چه صورتی بوده!

طیب دخالتی داشت؟ یا افرادی که توی این پرونده هستند، (آیا این‌ها) کاره‌ای بوده‌اند، چیزی بوده؟!؟

بعد از تحقیقاتی که خودش می‌کند، می‌آید دادگاه را تشکیل می‌دهد. چند روزی هم دادگاه ادامه داشت، بعد می‌روند داخل شور می‌شوند.

او تحقیقات خودش را ارائه می‌دهد. (نظر او این بود:) طیب به سه سال و حاج اسماعیل رضایی به دو سال و یکی دیگر هم به یک سال و بقیه همه تبرئه.

قبل از اینکه این حکم قرائت شود نصیری تلفن می کند به دادگاه، نظر را می خواهد.

می گویند: نظرشان به این صورت [است] چهار نفر موافق که یکی خود رئیس دادگاه بوده، یک نفر فقط با این نظر مخالف بوده.

نصیری می گوید: نه، این حکم را صادر نکنید. برای خاطر اینکه اگر این جوری شود، جواب این خونها را چه کسی می خواهد بدهد. پانزده خرداد باید به حساب یکی گذاشته شود.

[رئیس دادگاه] می گوید نه، من نمی توانم این کار را بکنم. (نصیری) تلفن می زند به شاه، با شاه صحبت می کند و او هم با دادگاه تماس می گیرد.

نتیجه این می شود که حاج اسماعیل رضایی و طیب به اعدام و پنج الی شش نفر هم تبرئه و بقیه هم ده، پانزده و هشت سال [محکوم] شدند.



دیدار با امام

خانواده طیب

آقا مسیح، برادر طیب، می گفت: «برای ملاقات به زندان رفتیم. طیب گفته بود برای من قرآن و مفاتیح بیارید.

شکنجه‌ش داده بودند. بیشتر برای اینکه بگویند از امام پول گرفته تا ۱۵ خرداد رو راه بیندازد.

طیب هم می گفت: من همه کاری کرده‌ام اما تا حالا به کسی تهمت نزدم. همه کاری کردم، همه خلافی کردم اما تهمت اونم به پسر فاطمه علیها السلام نمی‌زنم. من نه خمینی رو دیدم نه می‌شناسم. اما عاشق سیاست این آقا هستم. عاشق این هستم که مرده و وایستاده جلو این تشکیلات فاسد.»

حاج مسیح ادامه داد: هفته‌ای یک بار برای دیدنش به زندان می‌رفتیم. هر بار برای ما تعریف می‌کرد که او را خیلی اذیت کرده و شکنجه داده‌اند.

ایشان می گفت: «من خیلی به برادرم دلگرمی دادم و او را به صبر و استقامت سفارش کردم و برای آرامش بیشترش کیفیت نماز شب را به او آموختم.»

بعدها طیب گفت: من مدت‌هاست نماز شب را ترک نکرده‌ام!

طیب به دلیل طرفداری از امام خمینی علیه السلام به زندان افتاد. به همین دلیل مورد توجه محافل مذهبی و روحانیون قرار گرفت.

حتی شخص حضرت امام نیز نسبت به قضایای طیب و حاج اسماعیل توجه خاص داشتند.

طیب از طریق خانواده‌اش در دوران زندان به امام پیامی فرستاد که مضمون آن عدم تهمت زدن به ایشان و پایبندی به اصول بود.

پاسخ امام، افکار او را که حالا مدتی است دگرگون شده، به سمت روشنائی سوق می‌دهد.

طیب در این پیام ضمن بیان زندگی و بدکرداری‌هایش قسم می‌خورد که به امام خیانت نکرده و امام نیز در پاسخ می‌فرماید:

«آخرین برگ کتاب زندگی آدم، تعیین کننده است؛ بین در آخرین صفحه‌ی کتابت چه می‌نویسی».



شهید عراقی در خاطرات خود می‌گوید: «روز قبل از اینکه می‌خواستند حکم اعدام را درباره‌ی طیب صادر کنند، آقای خمینی از زندان عشرت‌آباد به یک خانه منتقل شد.

(ایشان) در آنجا تحت نظر بود و دور و برش، ساواکی‌ها بودند. خانواده‌ی طیب حاج رضایی و حاج اسماعیل رضایی، با ترفندی خود را به منزل امام رساندند.

آن‌ها با این عنوان که از خمین آمده‌اند و از بستگان ایشان هستند به خانه آمدند. هم حاج اسماعیل و هم طیب بچه‌ی کوچک داشتند. آقا این دو بچه را بلند کرد؛ روی دو پا نشانند و دستی روی سر و روی آن‌ها کشید و دعایشان کرد. خانواده‌ی طیب از امام خواستند که از حکومت بخواهد تا این دو نفر اعدام نشوند.

امام فرمود: «من تا حالا از این‌ها (ساواک)، چیزی نخواستهم؛ اما برای دفاع از جان این دو نفر، می‌فرستم عقبشان بیایند و از آن‌ها می‌خواهم که این‌ها را نکشند».

این‌ها (خانواده‌ی طیب و حاج اسماعیل رضایی) خوشحال شدند و از خانه بیرون آمدند.

به فاصله‌ی یک ربع، آقا پیغام داد: «به پاکروان (رئیس ساواک) بگویید بیاید من کارش دارم».

پاکروان [که علت احضار خود را می‌دانست] آن روز، خودش را نشان نداد. هر چقدر هم آقا به (مأموران) داد و بی‌داد کرد، گفتند: «ما [پیغام برای پاکروان] فرستادیم؛ نبوده».

فردا صبح هم طیب را اعدام کردند. صبح اول وقت که طیب تیرباران شد، پاکروان، نزد آقا آمد. آقا [هم، با عصبانیت] گفت: پاشو برو.



آخرین دیدار

بیژن حاج رضایی

دستگاه قضایی و امنیتی رژیم شاه پس از چند ماه موفق نشد اتهام دستگیرشدگان را مشخص کند. آن‌ها سعی می‌کردند با هر نیرنگی که شده پرونده‌ها را سنگین کنند.

بعد از دادگاه اول، شبی زنگ زدند به خانه‌ی ما و خانه‌ی حاج اسماعیل، سرهنگ قانع که دادستان بود به مادرم گفت: شما بیاید اینجا صحبت دارم. مادرم به همراه مادر حاج اسماعیل رضایی و دایی بنده و یکی دیگر از بستگان حاج اسماعیل چهار نفری رفتند خانه‌ی سرهنگ قانع. خانه‌ی ایشان در اطراف پیچ شمیران بود.

همه را داخل اتاق می‌برد و می‌گوید: این‌ها اعدام می‌شوند، ولی اگر شما بتوانید برای هر کدام صد هزار تومان پول تهیه کنید و بدهید، من کاری می‌کنم که اعدام نشوند!

مادرم گفت: ما چنین پولی نداریم. روز بعد مادر حاج اسماعیل رضایی هر طوری که بود، پول را جور کرد به سرهنگ قانع تحویل داد.

در جلسه‌ی بعدی دادگاه اعلام کردند که صد هزار تومان را ضمیمه‌ی پرونده کردند! به عنوان پرداخت رشوه به دادستان! «

من در همه‌ی جلسات دادگاه حضور داشتم. مشخص بود که این دادگاه کاملاً نمایشی است.

پدرم را چند بار خواستند که پشت جایگاه برود و صحبت کند. او هم رفت و ضمن پاسخ به سؤالات، اعلام کرد که این چیزهایی که ساخته‌اید تهمت است. فکر اینکه پدرم را اعدام کنند اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد. اما شرایط بسیار سختی بود. همه می‌گفتند شاه به او عفو می‌دهد.

ما مرتب به دیدار پدر می‌رفتیم. آخرین جلسه‌ی دادگاه برگزار شد. ما در یکی از پنج‌شنبه‌های پاییز سال ۱۳۴۲ به همراه مادر و خانواده راهی عشرت‌آباد شدیم. با هزار سختی به آنجا رسیدیم.

جلوی در که رسیدیم نگهبان گفت: نمی‌شود بروید داخل. گفتیم: برای زندانی غذا آوردیم. خلاصه خیلی اصرار کردیم تا یکی از نیروهای امنیتی آمد و ما به داخل رفتیم.

من پدرم را دیدم! در داخل محوطه پشت یک ماشین نظامی نشسته بود. وقتی وارد شدیم از ماشین پیاده شد و با دو مأمور همراهش جلو آمد.

سلام کرد و گفت: شما کجائید؟! می‌خواستند من را ببرند دو ساعت است معطل شما می‌م. مادرم گفت: توی ترافیک بودیم.

همین‌طور که ایستاده بود و با مادرم حرف می‌زد به چهره‌اش خیره شدم. پدر خیلی شکسته شده بود.

او دختر کوچکش را خیلی دوست داشت. از وقتی به دنیا آمده بود پدر در زندان بود. دخترش را در آغوش گرفت و بوسید.

بعد نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: پسر، باید از حالا به بعد مواظب مادر و خانواده‌ات باش. تو بزرگ این‌ها هستی!

من این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم. من دوازده سال داشتم. یکی باید از من مواظبت می‌کرد!

پدر چند شکلات از جیبش درآورد و به من داد. بعد رو به مادرم کرد و گفت: دارند من رو می‌برند.

بعد مکتی کرد و آرام گفت: خداحافظ، دیدار به قیامت!
همین جمله برای مادرم کافی بود. یک باره قابلمه‌ی غذا از دستش رها شد و افتاد و غش کرد!

با هزار سختی مادر را به هوش آوردیم. پدر را سوار خودروی نظامی کردند و از مقابل دیدگان اشکبار ما دور شد. نمی‌دانید آن روز چطور به خانه برگشتیم. پدر به زندان هنگ یکم زرهی منتقل شد. هنگ یکم در پادگان قصر واقع در چهارراه قصر بود.



چهارشنبه ۱۳۴۲/۸/۸ اعلام شد که حکم قطعی شده و به زودی اجرا می‌شود. دو روز بعد، یعنی جمعه، دهم آبان‌ماه، به دیدار پدر رفتیم. یعنی به ما تلفن زدند که بیاید به آدرس جدید.

هنگ یک زرهی یکی از بزرگ‌ترین پادگان‌ها بود. شاید حدود دو ساعت پیاده راه رفتیم تا به یک ساختمان رسیدیم.

من و عموها و دو همسر پدرم حضور داشتند. ما در محوطه‌ی باز در جلوی ساختمان ایستادیم. یک پنجره بالای سر ما باز شد و پدر ما از پشت پنجره سلام و شروع به صحبت کرد.

اشک در چشمان همه جمع شده بود. پدر سریع نصیحت می‌کرد. گفت: به فاطمه جهیزیه‌ی خوبی بدهید.

بعد بدهکاری‌هایش را گفت و ادامه داد: من نماز و روزه بدهکار نیستم. بعد رو به ما کرد و گفت: خدایی که اون بالاست حواسش به شما هست. زندگی‌ام رو به زخم فخرالسادات بدهید. من رو در کنار مادرم در باغچه علی جان شاه عبدالعظیم دفن کنید و...

بعد یک کاغذ که برای رونوشت نامه‌های زندان بود از لای نرده‌ها بیرون آورد! به من داد و گفت: این وصیتنامه‌ی منه، خوب مواظب این برگه باش. دو هفته‌ی دیگه بده به مادرت. من هم آن را تا کردم و خیلی با دقت در جیب پیراهنم گذاشتم.

می‌خواستند پدر را ببرند که مادرم از بس گریه کرده بود بی‌حال شد و به زمین افتاد.

برگشتیم. رسیدیم جلوی در پادگان. همه رفتند خانه. اما من و چند نفر از رفقای پدرم در آنجا ماندیم. جلوی درب زندان یک باجه تلفن بود. گفتیم ما می‌مانیم و اگر خبری شد، به خانواده خبر می‌دهیم.

آن شب تا صبح بیدار ماندیم. صبح شنبه وقتی هوا روشن شد یکی از مأموران بیرون آمد.

او گفت: چرا اینجا ایستادید؟ اگر قرار باشد کسی اعدام شود، در تاریکی صبح اعدام می‌کنند. برگردید.

ما هم خوشحال به خانه برگشتیم. اما نمی‌دانستیم که این حرف برای دور کردن ما از آنجا بوده.



خبر شهادت

بیژن حاج رضایی

صبح روز شنبه یازدهم آبان ماه از جلوی پادگان هنگ یک به خانه برگشتم. خوشحال بودم که امروز اعدام صورت نمی گیرد. وقتی به خانه رسیدم ساعت حدود هفت صبح بود. با خوشحالی به مادرم گفتم که امروز خبری نیست. برای همین برگشتم. من حسابی خسته بودم. پسر بچه ای که از شب قبل نخوابیده. برای همین در ورودی خانه، کنار دیوار خوابم برد. در خواب عمیقی فرو رفتم. دو ساعت بعد با شنیدن صدای جیغ از خواب پریدم! ساعت نه صبح بود. ترسیده بودم. بدنم داشت می لرزید. یعنی کی بود که این طوری جیغ زد؟! هنوز تو عالم خواب و بیداری بودم. چشمام رو مالیدم و دوباره به اطراف خیره شدم. یعنی خواب دیدم؟! مادر بزرگ مادری من، کمی آن طرف تر نشسته بود. خواهر کوچکم را در آغوش گرفته بود و با گریه می گفت: بمیرم برات که یتیم شدی... من هم که هنوز گیج خواب بودم گفتم: چی شده؟ کی بود جیغ زد؟ مادر بزرگم گفت: ننه پاشو که بی بابا شدی، پاشو.

از جا پریدم و گفتم: چی می‌گید؟ من صبح اونجا بودم. خودشون گفتن که امروز خبری نیست.

گفت: به عموت زنگ زد. الان هم جنازه‌ها رو آوردن توی مسگرآباد، عموت رفته اونجا، پاشو برو.

دیگه حال خودم رو نفهمیدم. سریع اومدم توی کوچه. گریه می‌کردم و دویدم سمت میدان خراسان.

جمعیت توی خیابون موج می‌زد. نمی‌دونستم اون موقع صبح این همه آدم تو خیابون چی کار می‌کنن؟

همه با شنیدن خبر شهادت طیب و حاج اسماعیل به راه افتاده بودند. با سیل جمعیت رفتم سمت مسگرآباد؛ قبرستانی که الان به پارک فداییان اسلام در وسط خیابان خاوران تبدیل شده.

جای سوزن انداختن نبود. انگار عاشورا بود و دسته‌ی عزاداری پدر. خیابان خاوران بند آمده بود. همه با ناراحتی حرکت می‌کردند. داخل قبرستان هم پر از جمعیت بود.

من همین‌طور گریه می‌کردم و به همراه جمعیت می‌رفتم. نمی‌دانستم مقصد آن‌ها کجاست.

اما همه از پدرم حرف می‌زدند. با آن‌ها رفتیم تا به اتاقک غسلخانه رسیدیم. همه را کنار زدم و جلو رفتم. در آنجا یک باره پدرم را دیدم! نفس در سینه‌ام حبس شد.

با چشمانی گردشده از تعجب و با گلویی بغض کرده به پدرم خیره شدم. همان آدم پرابهت، که بزرگان تهران احترامش را داشتند، حالا ساکت و آرام روی سنگ غسلی خوابیده بود.

دیدن این صحنه کافی بود تا زانوهای من سُست شود. سیل اشک از چشمان من و همه‌ی مردانی که در آنجا بودند جاری بود.

پدر با همان کُت و شلوار طوسی آرام و پرابهت خوابیده بود. هنوز صلابت در چهره‌اش موج می‌زد.

وقتی پدر را آماده‌ی غسل کردند تازه به عمق فاجعه پی بردیم. تمام بدن او سوراخ سوراخ و غرق خون بود.

گلوله‌ها، سوراخ کوچکی در روی سینه و حفره‌ی بزرگی در کمر پدر ایجاد کرده بود! به صورتی که تمام رگ و پی او بیرون ریخته بود.

نمی‌دانم خدا چه صبری به من داده بود تا این صحنه‌ها را تحمل کنم. امیر حاج رضایی، پسرعمویم، که اکنون از گزارش‌گران ورزشی کشور است، همان موقع بی‌هوش شد و به زمین افتاد.

پیکر پدرم، به خاطر قد و قامت رشید او تقریباً سالم مانده بود. اما بدن حاج اسماعیل متلاشی بود.

در غسلخانه هر چه آب می‌ریختند خونابه و... می‌آمد. چند بار همه‌ی حفره‌های بدن را با پنبه پر کردند اما باز بی‌فایده بود.

چندین بار کفن را عوض کردند. اما همه‌ی آن‌ها غرق خون می‌شد.



شهید

بیژن حاج رضایی

همه مشغول فاتحه و صلوات بودند که یک جوان همه را کنار زد و داخل
غسالخانه مسگر آباد شد!

چهره‌ی او شبیه طلبه‌ها بود. وقتی نزدیک آمد فریاد زد: آقایان، همه‌ی علمای
قم گفته‌اند این دو نفر شهید هستند. شهید غسل و کفن نمی‌خواهد.
با اعلام این خبر پیکر دو شهید را آماده کردند تا با تابوت به شاه عبدالعظیم
انتقال دهند.

پیکر حاج اسماعیل را داخل تابوت گذاشتند. اما برای پدرم تابوت وجود
نداشت!

قد او نزدیک به دو متر بود. برای همین بالا و پایین دو تابوت را شکستند و
دو تابوت را یکی کردند تا بتوانند پدر را در آن جای دهند!
بلافاصله پیکر این دو شهید روی دست مردم قرار گرفت. جمعیت به سمت
خیابان خاوران حرکت کرد. تا نزدیک میدان خراسان مراسم تشییع ادامه یافت.
در آنجا پیکرها به داخل آمبولانس منتقل شد.

همه مردم برای تدفین با ماشین و دوچرخه و اتوبوس و... راهی حضرت
عبدالعظیم شدند.

قدیم همه‌ی ماشین‌ها به میدان حرم می‌آمدند و سپس از بازار به سمت حرم می‌آمدند.

مادر نزدیکی بازار ایستادیم. جمعیت زیادی جمع شد تا دوباره پیکر را تشییع کنند.

اما یکباره با صدها مأمور مسلح مواجه شدیم که در ابتدای بازار درمقابل ما قرار گرفتند!

آن‌ها می‌گفتند: یک تیمسار فوت کرده و برای آن آمدیم. اما معلوم بود دروغ می‌گویند!

همه‌ی حرم و اطراف آن پر از مأموران امنیتی با لباس شخصی بود. پیکر حاج اسماعیل به یک مقبره‌ی خانوادگی منتقل شد. الان مزار ایشان در مسیر زائرانی است که به سوی امامزاده طاهر می‌روند.

ما هم به پشت حرم و محل باغچه علی جان آمدیم. مزار مادر بزرگم آنجا بود. عمواکبر زودتر برای آماده کردن قبر آمده بود. او با دیدن تابوت پدر زارزار گریه می‌کرد.

چند ردیف پایین‌تر از مادر بزرگ، قبری برای پدرم آماده شد. مراسم تدفین برگزار شد.

من با چشمانی اشک‌بار شاهد دفن پدرم بودم. اما نمی‌خواستم آنچه اتفاق افتاده را باور کنم.



تیر باران

گزارش روزنامه‌ی کیهان و اطلاعات

۱۳۴۲/۸/۱۱

ساعت چهار و پنجاه دقیقه‌ی صبح خبرنگاران به سالن مخصوص آمدند. نماینده‌ی دادستان و قاضی عسگر در انتظار متهمان بودند. دقایقی بعد طیب را آوردند.

یک مأمور جلو و دو نفر پشت سرش بودند. طیب در بین آن‌ها با کفش سیاه و کت و شلوار طوسی مشخص بود. یقه‌ی پیراهن سفید او باز و موهایش ژولیده بود.

درحالی که با دست، دور دهان خود را پاک می‌کرد در کنار درب ورودی روی صندلی نشست. بعد حاضران در اتاق را برانداز کردند.

قاضی عسگر، که عبای سیاهی داشت، کنار طیب، روی صندلی، نشست. کاغذ و قلم را برداشت و نوشت: در ساعت پنج صبح روز ۱۳۴۲/۸/۱۱ با حضور نماینده‌ی دادستان و...

طیب به کاغذ او نگاه می‌کرد و جملاتش را می‌دید. بعد سرش را بالا آورد و به خبرنگاران خیره شد.

قاضی عسگر آرام به او گفت: اگر وصیتی داری، بگو و او شروع به صحبت کرد...

خبرنگار روزنامه ادامه می‌دهد: بعد از تشریفات مقدماتی محکومان را به سمت میدان تیر حرکت دادند.

دو خودروی نظامی و یک آمبولانس ارتشی که بین آنها قرار گرفته به میدان آمدند.

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه به میدان رسیدند. درب آمبولانس از بیرون باز می‌شد. در باز شد. داخل آن مأموران و دو متهم بودند.

حاج اسماعیل تا چشمش به ما خبرنگاران افتاد گفت: «از ما عکس بگیرید. این عکس‌ها روز قیامت پیش ما می‌آید. دنیا بقا ندارد. ما دار فانی را وداع می‌گوییم.

هر چه بیشتر بمانیم معصیتش بیشتر است.» آن‌گاه طیب و حاج اسماعیل صورت یکدیگر را بوسیدند.

هر دو از آمبولانس پیاده شدند. آرامش در چهره‌ی طیب حاج رضایی و حاج اسماعیل موج می‌زد. طیب حرف نمی‌زد اما حاج اسماعیل مرتب صحبت می‌کرد.

آن‌ها را به سمت دو تیر چوبی برده و آماده‌ی بستن به تیرک‌ها می‌شوند. حاج اسماعیل در حال صحبت است. با تعجب می‌گوید: ما می‌میریم؟! در این موقع طیب خندید!

حاج اسماعیل گفت: مگه دروغ می‌گم. تو هم داری می‌میری.

طیب با خنده می‌گوید: بذار کارشون رو بکنن، تو هم چیزی نگو!

حاج اسماعیل می‌گوید: چشمان من را ببندید. من نمی‌توانم این صحنه را ببینم.

طیب دستمال یزدی سرخ‌رنگ در جیبش دارد. آن را درمی‌آورند و با

دستمال چشمان هر دوی آن‌ها را می‌بندند.

پس از اینکه هر دوی آنها را به تیرک‌ها بستند نماینده‌ی دادستان متن حکم دادگاه را بار دیگر قرائت می‌کند.

در آنجا فامیلی حاج اسماعیل را «حاج رضایی» خواندند که او داد زد: حاج اسماعیل رضایی. معلوم شد که اینها نسبت فامیلی با هم ندارند.

سپس چهار مأمور اجرای حکم هر کدام شش گلوله دریافت کرده و در مقابل آنها آماده‌ی شلیک می‌شوند.

تیغی‌ی آفتاب از پشت کوه برآمده بود که فرمانده میدان دستور داد: جوخه آماده.

و سپس فریاد زد: آتش.

ساعت درست شش صبح بود. صدای شلیک ۲۴ گلوله از اسلحه M۱ سکوت پادگان را شکست.

بعد یکی از مأموران با اسلحه‌ی کم‌ری به آنها نزدیک شد و دو تیر خلاص به صورت آنها شلیک کرد.

مأموران جلو آمدند و طناب‌ها را پاره کردند. پیکر این دو نفر به داخل آمبولانس و سپس به غسل‌خانه‌ی مسگرآباد منتقل شد. ساعتی بعد با برادر طیب تماس گرفته شد.



واکنش مردم

گزارش روزنامه کیهان و اطلاعات ۴۲/۸/۱۱

از تمام صحنه‌های تیرباران تصویربرداری شد. در صفحه‌ی اول روزنامه‌های کیهان و اطلاعات همان روز این تصاویر منتشر شد. تیر اول روزنامه‌ها اعدام این دو نفر بود.

رژیم قصد داشت با تیرباران این دو مظلوم بیگناه، خط پایانی بر ماجرای نهضت اسلامی مردم بکشد اما...

آن‌ها این خبر را با آب و تاب فراوان پوشش دادند. به امید اینکه درس عبرتی برای بقیه شود اما برای رژیم نتیجه عکس داشت.

مرحوم آیت‌الله درچه‌ای می‌گوید: آن شب در قم هر جا می‌رفتم صحبت از این دو نفر بود؛ این دو انسان پاک.

بعد از نماز در مدرسه‌ی فیضیه اعلام شد: برای طیب و حاج اسماعیل نماز لیلۃ‌الدفن بخوانید؛ زیرا حضرت امام به این موضوع تأکید کرده‌اند.

همه مشغول شدند. در بیشتر مدارس علمیه و کتابخانه‌ها و حتی در مسجد اعظم این کار انجام شد.

ایشان ادامه داد: آن شب حساب کردم در شهر قم بیش از پانزده هزار نفر برای این دو شهید نماز شب اول قبر خواندند.

خیلی‌ها که طیب را می‌شناختند گفتند: او عاقبت به خیر شد. او حرّ زمان است.

مرحوم استاد علی دوانی در باره‌ی آن روز سیاه که این دو مظلوم به شهادت رسیدند سخنانی می‌گوید که خلاصه‌ی آن چنین است:

... این دو نفر به خاطر اسلام زجر زیادی کشیدند. طیب حاج رضایی کسی بود که سختی بسیاری به خاطر اسلام تحمل کرد و مظلومانه به شهادت رسید. بعد از رسیدن روزنامه‌ها و مشاهده‌ی تصاویر این دو شهید موجی از تأثر بین مردم و طلبه‌های قم ایجاد شد.

بعد از گفت‌وگوی زیاد قرار بر این شد که به خاطر این موضوع و در اعتراض به رژیم، درس‌های حوزه یک روز تعطیل شود.

این امر در قم سابقه نداشت که به خاطر یک غیر عالم و یا اعدامی چنین اتفاقی رخ دهد.

ساعت یازده شب با رفقا چنین تصمیمی گرفته شد. صبح اول وقت با علما صحبت شد.

آن روز تمام دروس حوزه‌ی علمیه‌ی قم تعطیل شد. این تعطیلی یکباره ساواک و شهربانی قم را غافلگیر کرد.

خبر به دیگر شهرستان‌ها رسید. همه می‌پرسیدند این دو اعدامی چه کسانی بودند که دروس حوزه به خاطر آن‌ها تعطیل شد؟

مراسم ختم و هفتم این دو شهید در شهرهای مختلف برگزار شد. ساواک از برگزاری مراسم در میدان میوه و مساجد اطراف جلوگیری کرد ولی به هر صورت مراسم‌ها برگزار شد.

اعلامیه‌های بسیاری از سوی گروه‌ها و علما صادر شد. جمعیت هیئت‌های مؤتلفه بیانیه‌ی بسیار مهمی برای هفتمین روز شهادت این دو نفر پخش کرد. نام آن‌ها همین‌طور در شهرهای مختلف برده می‌شد. رژیم تا مدت‌ها قبر آن‌ها را زیر نظر داشت و رفت و آمدها را کنترل می‌کرد. گزارش‌های ساواک بعد از آن حاکی است که اعدام این دو نفر نتیجه‌ی عکس داده!

بسیاری از اطرافیان طیب که زمانی خود را از دوستان شاه می‌دانستند به مخالفان شاه پیوسته‌اند.

در یکی از گزارش‌ها آمده: عده‌ای از دوستان طیب می‌گویند ما در این سال‌ها از قبر رضاشاه در مقابل توده‌ای محافظت می‌کردیم اما حالا خودمان نقشه‌ی تخریب قبر او را ریخته‌ایم!



حر نهضت

مرحوم آیت‌الله درجه‌ای و...

داشت از کوچه رد می‌شد. مشاهده کرد کلی اسباب و وسایل در کنار خیابان گذاشته‌اند. با تعجب پرسید: این‌ها چیه؟

گفتند: مال این آقااست. اجاره نداشته بده، صاحب‌خونه اثاث‌ها رو ریخته کنار

خیابون!

جلو رفت و نگاهی به مستأجر کرد. اسمش را پرسید. فهمید که از سادات است. بعد با عصبانیت درب خانه را به صدا درآورد.

صاحب‌خانه در را باز کرد. با تعجب دید طیب خان با چهره‌ای عصبانی پشت در است. سلام کرد و اصرار کرد که بفرمایید داخل.

طیب با چهره‌ای در هم گفت: تو خجالت نکشیدی؟ برا چی اثاث این سید اولاد پیغمبر رو ریختی تو خیابون؟

گفت: طیب خان، خُب اجاره نمی‌ده.

طیب با همان عصبانیت گفت: بنده‌ی خدا نداره که بده. بعد گفت: خونوات

چند می‌ارزه؟!

صاحب‌خانه مکثی کرد و یک قیمتی را گفت.

طیب هم ادامه داد: همین الان اثاث این سید رو می‌بری داخل. پول خونه

رو هم تا عصری برات می فرستم که سند رو به نام این سید کنی!

در تاریخ نقل است که حُرّ در صحرای کربلا اولین کسی بود که راه را بر اهل بیت علیهم السلام گرفت. اولین کسی بود که قلب کودکان مولای ما را لرزاند. اما همین فرد که درس جوانمردی و آزادگی را به خوبی فرا گرفته بود در موقع امتحان بین حق و باطل با کمک خداوند درست تصمیم گرفت. بنا بر نقل تاریخ، در روزی که حُرّ با امام جوانمردان روبه رو شد به امام گفت: مأموریت دارم مانع ادامه‌ی حرکت شما باشم.

امام بعد از صحبتی به او گفتند: مادرت به عزایت بنشیند. حُرّ در جواب امام ادب کرده و ساکت شد. بعد گفت: مادر شما فاطمه علیها السلام است. و گرنه می دانستم در جواب این کلام شما چه بگویم! بزرگان ما معتقدند آنچه حُرّ را نجات داد احترامی بود که به مادر سادات، حضرت زهرا علیها السلام، نهاد. و این جایگاه ویژه‌ی حضرت صدیقه را در خلقت می‌رساند.

احترام به ام‌الائمه و تبعیت از حضرت زهرا علیها السلام می‌تواند انسان را از جهنم به سوی بهشت بکشاند. و ما نمونه‌ی این احترام را در تاریخ بسیار دیده‌ایم. اینکه در روایات ما بسیار در باره‌ی توسل به حضرت زهرا علیها السلام اشاره می‌کنند به خاطر همین موضوع است.

و بسیاری از دوستان طیب، یقین دارند که احترام طیب خان به اولاد آن حضرت باعث نجات او گردید.

مرحوم آیت‌الله در چه‌ای نقل می‌کند که زمانی در خدمت یکی از بازاریان و همکاران طیب بودیم.

او از طیب تعریف کرد و بعد هم کمی از رفتارها و برخی کارهای ایشان انتقاد کرد!

من برای او مثال حُر را زدم. گفتم: حُر اولین کسی بود که مقابل دستگاه امام حسین علیه السلام قرار گرفت و خیانت کرد.

ولی وقیحانه به میدان نیامد، بلکه حریم امام را نگه داشت؛ چون ذاتش پلید نبود.

با اینکه کارهای خلاف انجام داده بود و دل بچه‌های اهل بیت علیهم السلام را شکسته بود اما وقتی امام حسین علیه السلام نام مادرش را برد او ادب کرد و چیزی نگفت.

ایشان ادامه می‌دهد: «طیب را هم شکنجه کردند و گفتند بگو از خمینی پول گرفته‌ام و این غائله را راه انداخته‌ام.

اما او گفته بود: «من عمر خودم را کرده‌ام؛ بنابراین حاضر نیستم در پایان عمر خود، به کسی که جانشین ولی عصر (عج) و مرجع تقلید است، تهمت بزنم. من به امام حسین علیه السلام و دستگاه او، خیانت نمی‌کنم.

آقا مسیح برادر طیب می‌گفت: یک بار در زندان به ملاقاتش رفتم. برای من از مشکلات و شکنجه و... گفت.

بعد ادامه داد: برادر، اگر مرا زیر شکنجه وادار به هر کاری کنند، حاضر نخواهم شد به آبروی این پسر فاطمه علیه السلام لطمه بزنم حتی اگر به قیمت جانم تمام بشود...»

البته طیب خان در طول زندگی نیز این گونه بود. او احترام عجیبی به سادات و فرزندان حضرت زهرا علیه السلام می‌گذاشت.

به خصوص همسر ایشان از سادات بود و طیب بسیار به همسرش احترام می‌گذاشت.

اخلاق او در خانه، آن هم در آن زمان که مردسالاری شدیدی حاکم بود بسیار زیانزد اطرافیان بود.

در ثانی بنا به گفته‌ی دوستان: طیب خان در محیط میدان میوه که حضور داشت بسیار به سادات احترام می‌گذاشت.

یکی از همکاران طیب می‌گوید: گاهی در کنار طیب می‌نشستم و مشغول خوردن چای می‌شدم.

بارها دیده بودم که بعضی از گداها که وارد می‌شوند طیب خان به احترام آن‌ها بلند می‌شود و پول خوبی به آن‌ها می‌دهد!

یک بار گفتم: طیب خان، برای گدا بلند می‌شی و احترام می‌کنی!؟

طیب گفت: این‌هایی که من برایشان بلند می‌شم کلاه یا شال سبز دارند.

معلوم می‌شه که سید هستند و اولاد پیغمبر. احترام این‌ها واجبه.



سلام به امام

از خاطرات سید ابوالفضل کاظمی^۱

محمد باقریان در محله‌ی ما زندگی می‌کرد. خیلی او را قبول داشتیم. این آدم از بس خوش قواره و خوش رخ بود، تو محل معروف بود به «محمد عروس». وقتی از کوچه زد می‌شد، می‌ایستادیم و بازوها، سر کول و سینه‌ی ستبر و هیکل ورزشکاری‌اش را تماشا می‌کردیم.

چشم‌های درشت، موهای فرفری و طرز راه رفتنش خیلی با وقار و با ابهت بود، با قدم‌های سنگین، چشم همه را می‌گرفت. او همیشه به مسجد و هیئت می‌رفت و هر وقت مرا می‌دید، با مهربانی نگاهم می‌کرد.

من نوجوان بودم اما دیدم که محمد آقا در روز پانزده خرداد در میان جمعیت فریاد می‌زد: «خمینی عزیزم بگو تا خون بریزم».

او در پانزده خرداد دستگیر و پانزده سال از عمرش را در زندان بندرعباس بود. بعدها آزاد شد و در راه انقلاب بسیار زحمت کشید. او دوباره به میدان میوه و تره بار برگشت.

در دوران بعد از جنگ زندگی سختی را سپری کرد و پس از مدتی زمینگیر شدن در سال ۱۳۷۷ دار فانی را وداع گفت.

۱. برگرفته از کتاب کوچه نقاش‌ها صفحات ۵۰ تا ۵۲

ما با او رفت و آمد داشتیم. محمد آقا درباره‌ی آن روز [قیام خرداد ۱۳۴۲ در تهران] می‌گفت:

«از شهربانی و ساواک ریختن و ما رو دست‌بسته بردن به شهربانی، خیلی‌ها دستگیر شدن. همه آن‌ها، بارفروش‌های میدان بودن و به خاطر آقای خمینی ریخته بودن تو خیابون و به نفع او شعار دادند؛ اما سردمدار همه‌ی این‌ها، طیب بود. چند ساعت بعد از دستگیری ما، طیب حاج رضایی رو کت‌بسته آوردند و تو بند ما انداختن. وقتی ما رو به زندان باغشاه بردند، طیب هم همراهمون بود. من با اون کاری نداشتم.

چون همیشه دور و برش یک مشت مثل خودش بودند. خودش هم از بزن بهادرهای تهران بود و طرفدار شاه؛ رو همین حساب، تا طیب را دیدم، محلش نگذاشتم. دست‌بند به دستش بود. سلام کرد و گفت: محمد آقا! ماریف نامرد نیستیم. جوابش را ندادم؛ اما می‌دونستم که ساواک از علاقه‌ی طیب به آقای خمینی سوء استفاده خواهد کرد. آن زمان، طیب با شعبان بی‌مخ سرشاخ شده بود. هر دو، یکه‌بزن جنوب شهر بودند و حرفشان خریدار داشت.

شعبان، ورزشکار بود و طرفدار شاه؛ طیب میدان‌دار و بارفروش و دست و دلباز و خیر و یتیم‌نواز. درحالی که همیشه شنیده بودیم او طرفدار و فدایی شاه است. اما یهو ورق برگشت و طیب شد ضد شاه!

حالا تو دل طیب چه حال و احوال و انقلابی پیدا شده بود، خدا می‌دونه. سران مملکت جلسه گذاشتند که با طیب زد و بند کنند و وادارش کنند که بگه خمینی به من پول داده تا بارفروش‌ها رو تیر کنم.

عاقبت داد‌گاه به حاج اسماعیل رضایی، طیب حاج رضایی، من و حاج علی نوری حکم اعدام داد و به برادران کاردی و شمشاد و بقیه، ده تا پانزده سال

زندان دادند. بعد از اعلام حکم، ما را به بند منتقل کردند.

یک بار نیمه شب، مأمور شهربانی آمد و زد به در زندان و گفت: محمد باقری، حاج علی نوری، اعلی حضرت با یک درجه تخفیف، عفو ملو کانه به شما داده. زندان شما شد پانزده سال.

این‌ها را بلند گفتند تا طیب جا بزنه و از ترس اعدام، حرفش رو پس بگیره و بگه آقای خمینی منو برای ۱۵ خرداد تحریک کرده.

طیب توی یک سلول دیگه زندانی بود. تا این حرف رو شنید بلند گفت: این حرف‌ها رو برانتهات بزن! یک بار گفتم، باز هم می‌گم، من با بچه‌ی حضرت زهرا علیها السلام در نمی‌افتم.

فردا شب، صدایی از سلول طیب آمد. فهمیدم دارن می‌برندش برای اعدام. آمدم جلو، وقتی می‌رفتن طیب زد به میله سلول من و گفت: محمد آقا، اگه یک روز خمینی رو دیدی، سلام منو بهش برسون و بگو خیلی‌ها شما رو دیدند و خریدند، ما ندیده شما رو خریدیم.

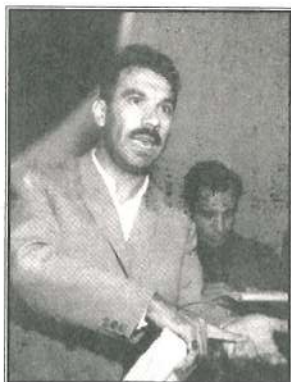
بعداً معلوم شد که تیربارونشون کردن. طیب، رسم مردانگی رو به جا آورد و عاقبت به خیر شد. هنوز هم حیرون کار طیب هستم.»

محمد آقا هر وقت این قصه را برایم می‌گفت، به پهنای صورت اشک می‌ریخت و می‌گفت: هر وقت یاد آن شب می‌افتم، قلبم می‌گیره.

خیلی طیب رو اذیت کردن تا از شاه طلب بخشش کنه؛ اما خدا اگه بخواد کسی رو بخره، می‌خره. اسم طیب و حاج اسماعیل رضایی تا قیامت موندگار.

بعد از پیروزی انقلاب، محمد آقا با جمعی از زندانیان ۱۵ خرداد خدمت امام خمینی رسیدند و با ایشان عکس یادگاری انداختند. آنجا بود که محمد آقا پیام

طیب را به امام گفت. امام هم فرمودند: «طیب، حُرّ دیگری بود.»



شهید حاج اسماعیل رضایی

یادی از دوست

حاج اسماعیل رضایی یکی از چهره‌هایی است که پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ دستگیر، محاکمه و سپس همراه طیب اعدام شد.

او در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. از همان دوران جوانی اش به بارفروشی در میدان میوه و تره‌بار شوش مشغول شد.

اسماعیل رضایی هیچ نسبتی با طیب نداشت. اما با هم رفیق بودند. او از ارادتمندان خاندان عصمت و طهارت بود و تا آخر عمر پای اعتقادات دینی و مذهبی خود ایستادگی کرد.

او همواره در محافل و مجالس مذهبی شرکت می‌کرد و با بیشتر روحانیون و علما ارتباط داشت و با راهنمایی آن‌ها به ارائه‌ی خدمات به مردم فقیر و تهی‌دست اقدام می‌کرد.

حسین شاه‌حسینی از آشنایان و همراهان شهید رضایی در مصاحبه‌ای که در اوایل دهه هشتاد در روزنامه جام جم منتشر شد درباره‌ی یکی از خدمات ماندگار او می‌گوید:

«حاج اسماعیل با کمک عده‌ای از دوستان خود در یکی از مناطق مرکزی تهران زمینی خریدند. آن‌ها صدها خانه‌ی دواتاقه با آشپزخانه و سرویس

ساختند که هنوز برخی از آنها هست.

همزمان با این امر، با کمک برخی علما، زن‌هایی را که آلوده بودند از سطح شهر جمع کردند و به ارشاد و هدایت آنها پرداختند.

گروهی متشکل از چند نفر می‌رفتند و زن‌هایی را که به دلیل فقر یا نداشتن شوهر دچار بحران مالی شده و تدریجاً به فساد کشیده شده بودند، تک‌تک شناسایی می‌کردند و می‌آوردند.

بعد آنها را به دست چند خانم متدین می‌سپردند تا آنها را نصیحت و ارشاد کنند و از آلودگی توبه دهند.»

شاه حسینی در ادامه گفت: «طیب هم جوانانی که در میدان بودند و زن و زندگی نداشتند پیدا می‌کرد و بعد از مدتی این‌ها را با هم آشنا می‌کردند. حاج اسماعیل و طیب مراسم عروسی دسته‌جمعی برای این زوج‌ها برگزار می‌کردند.

از دور هم آنها را کنترل می‌کردند که دوباره آلوده به فساد نشوند. اگر مدتی زندگی آنها ادامه می‌یافت و می‌توانستند زندگی کنند، خانه‌ی آنها به صورت سه دانگ به زن و سه دانگ به شوهر به نام آنها می‌شد.

شاه حسینی ادامه داد: حاج اسماعیل و یارانش جلسات سیاری در شب‌های جمعه با آیت‌الله سید مهدی لاله‌زاری داشتند که من هم بودم. هر شب جمعه خانه‌ی یکی از افراد می‌رفتیم و دعای کمیل می‌خواندیم و گریه می‌کردیم.

صبح‌های جمعه هم به ابن بابویه می‌رفتیم. از آنجا به حرم حضرت عبدالعظیم مشرف می‌شدیم و زیارت می‌کردیم، بعد هم به خانه برمی‌گشتیم.»

حاج اسماعیل رضایی با تعدادی از دوستانش در سال ۱۳۳۹ به حج و زیارت خانه خدا مشرف شد.

او در ادامه‌ی فعالیت‌های خود همواره در سازماندهی هیئت‌های مذهبی و دسته‌های عزاداری در ماه محرم و صفر تلاش زیادی می‌کرد و در راستای مبارزه با نفوذ عناصر بیگانه در حاکمیت ایران نقش داشت.

به ویژه قضایای مربوط به فرقه‌ی بهائیت که در سال‌های ۱۳۴۰ و قبل از آن در ایران جریان یافت. حاج اسماعیل به همراه دوستانش وارد مبارزه با این جریان شد.

پس از صدور فتوای علما در منع و تحریم خرید و فروش و مصرف پسی کولا و غیره که کارخانه‌داران بهایی آن را تولید می‌کردند، حاج اسماعیل رضایی حرکتهای دسته‌جمعی علیه بهائیت را ساماندهی کرد.

یکی از خدمات حاجی که خیلی مهم بود و نشان از غیرت دینی آن مرد داشت در نیمه‌ی شعبان بود.

اولین باری که در زمان شاه مردم تهران در مقابل کارخانه پسی کولا (متعلق به بهائیان) برنامه گذاشتند، به مناسبت تولد امام زمان (عج) و با برنامه‌ریزی حاج اسماعیل بود.

از میدان انقلاب فعلی تا جلوی پسی کولا را چراغانی کردند. تمام هزینه‌ی چراغانی و جشن را حاج اسماعیل رضایی داد.

سپس حاج اسماعیل رضایی هر آنچه داشت مهیا کرد و با کمک یارانش روبه‌روی شرکت پسی کولا معروف به زمزم، که محل تجمع و تبلیغ بهائیان بود، مسجدی بنا کرد.

حاجی آنجا را به محل تجمع و تبلیغ دین و آیین اسلام تبدیل ساخت. سرانجام هم با کمک عده‌ای و با یاری و همراهی مردم، مسجد صاحب‌الزمان (عج) را در خیابان آزادی روبه‌روی کارخانه‌ی پسی کولا تأسیس کرد.

او در بنای این مسجد در خیابان آزادی نقش اول را داشت. در طول بنای آن مسجد، او حتی یک روز هم نمی گذاشت کار تعطیل شود... سپس حاج اسماعیل به راه افتاد و یک تظاهرات باشکوه مذهبی ضد بهائیان سامان داد... بعد مسجد را افتتاح کردند و آیت الله خوانساری را بردند آنجا نماز بخواند...

آن شب نیمه‌ی شعبان که برنامه‌ی چراغانی خیابان آزادی انجام شد، باور کنید از سر میدان انقلاب فعلی تا جلوی ساختمان پسی کولا دو طرف خیابان مردم ایستاده بود و بعد مسجد را افتتاح کردند...

شاه‌حسینی در مصاحبه‌اش می گوید: «من فکر می کنم علت اصلی دستگیری حاج اسماعیل همان مقابله با بهائیان در قضیه پسی کولا و تأسیس مسجد صاحب‌الزمان (عج) در خیابان آزادی بود.

این امر منشأ کینه‌ی بهائیان شد که در دستگاه حاکم حضور داشتند و آن‌ها از او انتقام گرفتند»

یکی دیگر از دوستان حاج اسماعیل می گوید: حاج اسماعیل رضایی همانند طیب در ماجرای ۱۵ خرداد چندان در گیر نبود.

او یکی از افراد خوش فکر مذهبی بود که شجاعانه تصمیم می گرفت و گروه‌های مذهبی را به زیبایی مدیریت می کرد. ایشان می گفت: ثروت حاج اسماعیل مانند دارایی طیب در راه خدا و کمک به محرومان هزینه می شد.

با شهادت حاج اسماعیل حداقل پانصد خانواده‌ی مستحق در تهران یتیم شدند!



گذر زمان

بیژن حاجرضایی

مدتی از شهادت پدر گذشت. من وصیتنامه را که مانند یک گوهر حفظ کرده بودم به مادرم دادم. او هم به آنچه نوشته شده بود عمل کرد. روزبه روز شرایط زندگی ما سخت تر می شد. برخی از همسایه ها ارتباط با ما را قطع کردند! می ترسیدند متهم شوند و... در آن ایام افراد ناشناس که از مأموران ساواک بودند در کوچه و محله ی ما زیاد دیده می شدند. زندگی بسیار سخت بود. یاد پدر و رفتار و اخلاق خوب او در خانه بیشتر ما را آزار می داد. در آن ایام تفریح و دلخوشی ما به این بود که برویم زیارت شاه عبدالعظیم و مزار پدر. هر زمان فرصتی می یافتیم، همگی با مادر راهی حرم می شدیم. بعد از زیارت می رفتیم پشت حرم، باغچه علی جان که آن زمان در و دیوار داشت. همه مشغول گریه می شدیم. صحنه های دلخراشی بود. برخی از دوستان پدر می آمدند و از دور ما را می دیدند. بیش از همه دلشان به حال بچه های یتیم طیب می سوخت.

بعضی وقت‌ها موقع برگشت، هوا تاریک می‌شد. تاکسی و ماشین برای ما پیدانمی‌شد.

یادم هست که یک بار پیاده تا میدان خراسان برگشتیم!
یک بار که به باغچه علیجان رسیدیم غروب شد. در بسته بود. طبق معمول از دیوار بالا رفتم تا در را باز کنم.
اما بالای دیوار پایم به یک میله گیر کرد. هر چه تلاش کردم که پا را نجات بدهم نشد.

خیلی اذیت شدم. خلاصه از آن روز قرار گذاشتیم که فقط شب جمعه به کنار مزار پدر بیاییم.

روزهای سختی بود. اما به قول پدرم: ما هم خدایی داریم که ما را فراموش نکرده.

خدا را شکر می‌کنم. بچه‌ها بزرگ شدند. دانشگاه رفتند و هر کدام برای خودشان کسی شدند.

خداوند به پدرم فرزندان داد که یکی از یکی بهتر و همه دارای مدارج بالای علمی هستند.

تا زمان پیروزی انقلاب روند زندگی ما ادامه داشت. در آن ایام شاهد بودم که ملی‌گراها در تجمعات خودشان به شاه و پدر من فحش می‌دادند.

یک بار سؤال کردم: چرا پدر من؟! او که با شاه مخالفت کرد و شهید شد.
گفتند: چون عامل قتل دکتر فاطمی پدر شما بوده. او بود که دکتر فاطمی را دستگیر کرد و باعث اعدام او شد.

رفتم برای آن شخص سند آوردم و ثابت کردم کسی که دکتر فاطمی را به دادگاه آورد شعبان جعفری بوده نه پدر من.

در زمان دستگیری دکتر فاطمی پدر من در زندان بوده.
اما حتی در سال اول انقلاب که جبهه‌ی ملی در دولت حضور داشت، مرتب
به پدر ما بی حرمتی می‌شد.

تا اینکه به ملاقات حضرت امام در قم رفتیم. ایشان خیلی به ما احترام گذاشت
و ما را تحویل گرفت.

بعد از آن هم دیگر مسئولان و مقام معظم رهبری بارها از پدرم به نیکی یاد
کردند.

حالا بعد از سال‌ها و نیم قرن که از شهادت طیب گذشته وقتی مردم را که از
نسل‌های مختلف بر سر مزار او می‌آیند مشاهده می‌کنم به حقانیت راه و عمل
او پی می‌برم.

راهی که از شهید کربلا آغاز شد و تا قیام منجی آخرالزمان ادامه دارد. من
همیشه این نیت زیبا در ذهنم نقش می‌بندد.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما



رویای صادق

بیژن حاج رضایی

اواسط دوران جنگ بود. خیلی دوست داشتم در خواب هم که شده از پدرم اطلاعی داشته باشم.

این همه از او حرف‌های متفاوت می‌شنیدم. می‌خواستم بدانم این مرد چه عاقبتی داشت. او الان در برزخ چه می‌کند؟

تا اینکه یک روز با چند نفر از دوستان برای دیدار با علما راهی قم شدیم. قرار شد در میدان قیام جمع شویم و از آنجا حرکت کنیم.

یکی از آقایان روحانی همراه ما عازم قم بود. من ایشان را نمی‌شناختم. بعد از سلام و علیک، دوست ما، من را معرفی کرد.

آن آقای روحانی تا شنید که من فرزند طیب هستم خیلی من را تحویل گرفت!

بعد هم از ارادت خودش به مرحوم پدر، خاطراتی بیان کرد. اما من ایشان را نمی‌شناختم.

دوست ما حاج آقا را به من معرفی کرد و گفت: ایشان آقای... نماینده‌ی حضرت امام در یکی از نهادها هستند.

حاج آقا ادامه داد: خدا خواست من امروز با شما بیایم تا خوابی را که چند

شب پیش دیده‌ام بیان کنم.
 با تعجب گفتم: خواب؟! و بعد نزدیک تر رفتم.
 حاج آقا گفت: چند شب پیش در عالم رؤیا دیدم که راه کربلا باز شده. من
 با خوشحالی و با سرعت وارد حرم شدم.
 عجیب بود که صحن آقا ابا عبدالله علیه السلام شباهت زیادی به صحن حضرت
 عبدالعظیم داشت.
 من وقتی وارد حرم شدم متوجه شدم که یک راه به زیرزمین وجود دارد.
 گفتند: محل اصلی مزار سیدالشهدا علیه السلام در پایین است. من هم به سرعت به
 سمت پایین حرکت کردم.
 قبر و ضریح در مقابلم بود. درحالی که به شدت اشک می‌ریختم به سمت
 ضریح رفتم.
 یک‌باره دیدم شخصی مانند خادمان حرم آنجا ایستاده. کت و شلوار زیبا و
 چهره‌ای نورانی و قامتی رعنا داشت.
 تا او را دیدم شناختم. طیب بود. پدر شما.
 با تعجب گفتم: طیب خان، اینجا چه می‌کنی؟
 بلافاصله گفت: ما سال‌هاست که اینجا نوکری ارباب رو می‌کنیم.
 همان موقع یادم افتاد که پدرتان را تیرباران کردند.
 خواستم چیزی بپرسم که پدرتان دوباره با همان صراحت لهجه‌ای که داشت
 فرمود: از روزی که شهید شدیم ارباب، ما رو به اینجا آورد.

یک بار هم جناب آقای غلامعلی حداد عادل را دیدم. ایشان از کودکی در
 محله‌ی ما بودند.

پدر ایشان از مذهبی‌های به نام در آن محل بود و با حاج اسماعیل رضایی ارتباط داشت.

آقای حداد عادل می‌فرمود: در ایام تابستان ۱۳۴۲ رژیم شاه برای اینکه ذهن مردم را از روحانیت منحرف کند، دو تن از بازاریان میدان میوه را به عنوان عامل حوادث ۱۵ خرداد معرفی کرد.

من تا قبل از اعدام این دو نفر اخبار آن‌ها را پیگیری می‌کردم. تا اینکه در سحر یازدهم آبان سال ۱۳۴۲ در عالم رؤیا مشاهده کردم که دو انسان نورانی سوار بر اسب‌های پر از جلال و شکوه به آسمان رفتند.

صحنه‌ای که در خواب دیدم خیلی برایم عجیب بود. گویی می‌دیدم که آن‌ها به معراج رفتند و این اسب‌ها برای بردن آن‌ها به ملکوت بود.

وقتی از خواب برخوادم تمام بدنم خیس از عرق بود و هوا در حال روشن شدن.

آن روز خوابم را برای پدرم تعریف کردم. عصر همان روز خبر شهادت این دو عزیز را شنیدیم.

پدرم گفت: این تعبیر خواب تو بود. این دو نفر همین دو شهیدی بودند که امروز به خاطر اسلام به شهادت رسیدند.



زیارت

سیدابوالفضل کاظمی^۱

سه روز از ورود امام خمینی (ره) به ایران گذشت. من در آن روزها جزو نیروهای محمد بروجردی بودم. ما به همراه دیگر نیروهای انقلابی به صورت مسلح در مدرسه رفاه و محل استقرار حضرت امام مستقر بودیم. هنوز دولت بختیار بر سر کار بود. شرایط امنیتی دشواری داشتیم. اما همه آماده جانفشانی در راه اهداف امام و انقلاب بودیم. غروب روز چهاردهم بهمن ۱۳۵۷ همه ما به صورت مسلح در کویچه‌های اطراف مدرسه مستقر بودیم. حاج مهدی عراقی به سراغ ما آمد. حاجی رو به محمد بروجردی کرد و گفت: با یک سری از بچه‌ها بروید حرم شاه عبدالعظیم علیه السلام. آقا می‌خوان امشب برای زیارت به حرم بروند. حاج مهدی از نزدیکترین یاران رهبر انقلاب بود. فقط او اجازه داشت به اتاق خصوصی حضرت امام برود. چند دقیقه بعد چند خودرو پر از نیرو شد. یک جیب آهو و چند تا ماشین حرکت کردیم و خودمان را رساندیم به حرم مطهر.

۱. سیدابوالفضل کاظمی از جانبازان و فرماندهان دوران دفاع مقدس و از اهالی نزدیک بازار میوه بوده که طیب را کاملاً می‌شناخت.

حدود بیست نفر مسلح در اطراف و داخل حرم مستقر شدیم. آن زمان در ساعات پایانی شب درب حرم را می بستند. البته حرم مثل حالا گسترده نبود. یک صحن و شبستان اصلی بود و چندین قبرستان که در اطراف صحن قرار داشت.

ساعت ده شب بود. حرم تقریباً خالی شده و سکوت همه جا را گرفته بود. درست در همین موقع سه خودروی شخصی پر از نفرات، با عبور از خیابان‌های فرعی به سمت درب اصلی حرم از طرف بازار آمدند.

نفرات خودروها پیاده شدند. من که جلوی درب حرم بودم به استقبالشان رفتم. حاج مهدی عراقی و آقای خلخالی و حاج آقا صفا به همراه چند نفر دیگر از محافظین جلو آمدند.

در میان آنها ناگهان چشمم به چهره نورانی حضرت امام افتاد. سیداحمد آقا هم در کنار امام بودند. این جمع حضرت امام را مانند نگین در بر گرفته بودند و راهی حرم شدند.

برخی از افراد که از حرم خارج می شدند با نا باوری به چهره امام خیره می شدند. یک نفر از میان مردم دوید توی بازار و با شور و هیجان فریاد می زد: مردم، امام، مردم، امام ...

حضرت امام بلافاصله وارد حرم و مشغول زیارت و نماز شدند. مردم و همسایگان حرم برای دیدار با امام هجوم آوردند. ما هم درب سمت بازار را بستیم و اجازه ورود ندادیم. اما مردم از در و دیوار هجوم آوردند و وارد شدند! حضرت امام پس از پایان زیارت به سراغ مزار برخی علما که در حرم دفن شده بودند رفته و مشغول قرائت فاتحه شدند.

جمعیت داخل محوطه بسیار زیاد شد. هر کسی از هر طریق خود را به داخل

حرم می رساند تا چهره امام عزیز را ببیند. حاج مهدی عراقی و دیگر نزدیکان تصمیم داشتند که هر چه زودتر امام را باز گردانند.

ما هم تا جایی که امکان داشت جمعیت را متفرق کردیم و راهی را برای خروج امام باز کردیم. من دوباره رفتم و در جلوی درب حرم، ابتدای بازار مستقر شدم.

یکباره دیدم فرمانده و مسئول گروه ما، (سردار شهید) محمد بروجردی از سمت ایوان ورودی حرم به طرف درب حرم دوید! ترسیدم. یعنی چی شده؟! وقتی که ایشان به جلوی در رسید به سمت من آمد و گفت: سید، می‌دونی قبر طیب کجاست؟!!

باتعجب گفتم: آره، پشت حرم توی باغچه علیجان، چطور مگه؟! بی‌معطلی گفت: سریع بیا راه رو نشون بده، امام می‌خوان برن سر قبر طیب. هیچکدوم ما بلد نیستیم.

همینطور که می‌دویدم گفتم: امام خسته شده. راه قبر طیب برای امام زیاده. وقتی رسیدم جلوی درب حرم، حاج مهدی عراقی گفت: بلدی قبر طیب کجاست؟ گفتم: آره، بچه محل ما بوده، چند بار او دم سر قبرش.

من جلوتر از بقیه راه افتادم. آن موقع مثل حالا نبود. یک راه در پشت حرم امامزاده طاهر به سمت باغچه علیجان وجود داشت. از آنجا عبور کردیم جمعیت محافظین و همراهان امام که حدود سی نفر می‌شدند از فاصله ده متری پشت سر من حرکت کردند.

کسانی که موقعیت آن دوره حرم شاه عبدالعظیم علیه السلام را دیده‌اند به خاطر دارند که پشت حرم محوطه تاریک و پر از قبرهای کوچک و بزرگ قرار داشت. من از میان قبرها رفتم و در آن تاریکی قبر طیب را پیدا کردم.

حضرت امام با وجود خستگی زیاد این مسیر را آمدند و بالای قبر طیب ایستادند. من و بقیه محافظین از حضرت امام فاصله گرفتیم و حلقه امنیتی ایجاد کردیم. فقط چند نفر از نزدیکان امام در کنار ایشان بودند.

امام بعد از لحظاتی که به قبر طیب خیره شده بودند به حالتی شبیه رکوع خم شدند و دستشان را روی قبر طیب گذاشتند و مشغول قرائت فاتحه شدند.

حاج مهدی عراقی درست در کنار امام ایستاده بود. بعد از قرائت فاتحه، حضرت امام جمله ای به اطرافیان گفتند و آماده بازگشت شدند.

ما هم مردمی که برای استقبال در مسیر امام قرار داشتند را متفرق کردیم و راه را برای بازگشت امام به سمت خودروها باز نمودیم.

دقایقی بعد خودروی حامل حضرت امام و همراهان ایشان به سمت مدرسه رفاه حرکت کرد. ما هم بلافاصله نیروها را جمع کردیم و برگشتیم.

صبح فردا حاج مهدی عراقی را دیدم که مشغول صحبت با محمد بروجردی بود. جلو رفتم و پرسیدم: حاج آقای عراقی، ببخشید یه سوال؟

حاج مهدی کلام خودش را قطع کرد و گفت: بفرمایید؟!

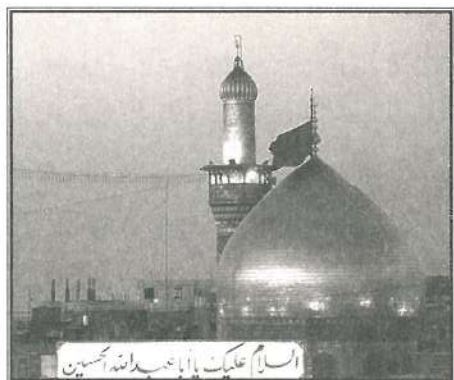
من هم بی مقدمه گفتم: حضرت امام بعد فاتحه سر قبر طیب چیزی گفتند؟ حاجی نگاهی به صورت من انداخت و گفت: بله، آقا جمله عجیبی گفتند که

برای من هم جای تعجب داشت!

حضرت امام بعد از اینکه فاتحه خواندند به سمت قبر طیب اشاره کردند و

گفتند:

طیب، تو که عاقبت به خیر شدی، دعا کن خمینی هم عاقبت به خیر بشه



حب الحسين عليه السلام

روز سوم محرم سال ۱۳۹۱ بود. رفته بودیم به جلسه اخلاقی حضرت استاد حاج آقا مجتبی تهران‌ی (ره). ایشان از جمله علمایی بودند که سخنانشان عالمانه و اخلاقی بوده و کمتر کلام عرفانی یا احساسی می‌گفتند. اما آن روز سخنان ایشان با همیشه فرق داشت. موضوع سخنان ایشان حب الحسين عليه السلام بود و در این زمینه سنگ تمام گذاشتند. من هم به سفارش دوستم همه کلام این بزرگوار را نوشتم. و این یادگار عجیبی برای من شد. چرا که آن شب آخرین منبر این استاد گرانمایه بود. ایشان بعد از این سخنرانی دچار بیماری سختی شدند و دیگر نتوانستند به منبر بروند و مدتی بعد راهی دیار ارباب شدند. ایشان در آن جلسه آخر فرمودند: اگر انبیاء و اولیا حب الحسين عليه السلام نداشتند به این مقامات نمی‌رسیدند. حتی حضرت آدم عليه السلام به حب الحسين عليه السلام رسید. چون خدا توبه او را قبول نمی‌کرد. توبه او به حق حسین عليه السلام قبول شد.

چکیده عالم وجود حسین علیہ السلام است. حسین چراغ هدایت است. بزرگان سر به دامن حسین گذاشتند و به آن مقامات رسیدند. به کوچکترین و بزرگترین مقامات معنوی که رسیدند از همین بود. ما قدر این را ندانستیم.

ایشان سخنان خود را اینگونه ادامه داد که هر کس به هر جا رسید حب‌الحسین علیہ السلام در درونش نهفته بوده، حتی اگر خودش خبر نداشته باشد! و بعد مثال زهیر را زدند که او عثمانی مذهب بود اما حب‌الحسین علیہ السلام او را چگونه تغییر داد.

من همانجا به یاد طیب افتادم. کسی که همه وجودش حب‌الحسین علیہ السلام بود. او خودش را وقف مولایش کرد و خدا اینگونه او را نجات داد.

از اوایل دهه هفتاد، مقام معظم رهبری در حسینیه امام خمینی (ره) برنامه عزاداری در ایام محرم را آغاز کردند.

آن زمان برخی شب‌ها، بچه‌های هیئت رزمندگان میهمان حضرت آقا بودند و عزاداری می‌کردند.

درست شب هشتم محرم بود. یادم هست که آن شب بعد از نماز سخنرانی آغاز شد. استاد گرانقدر حضرت آیت‌الله فاطمی نیا سخنران برنامه بود.

ایشان ضمن بیان خاطراتی از کرامات جناب حر ابن یزید ریاحی فرمودند: بسیاری از بزرگان، در مشکلات خود متوسل به جناب حر می‌شدند. و با این توسل گره از مشکلات خود می‌گشودند.

بعد ادامه دادند که مسیر حر در تمام تاریخ ادامه دارد.

و هر کس مانند او گناهانش را ترک کند و در کشتی نجات آقا اباعبدالله علیہ السلام

قرار گیرد همین صفت را پیدا می کند.

بعد ادامه دادند: آقا، همین کسی که حضرت امام به او لقب حر نهضت را دادند.

همین جناب طیب حاج رضایی که در حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام دفن شده.

همین شهید هم مانند حر است. بنده شاهد بودم که برخی از بزرگان و علما سر قبر این آقا می آمدند و با حاجات روا شده باز می گشتند! ایشان ادامه داد: خود بنده وقتی از خدا چیزی بخواهم به زیارت مزار این بزرگوار می روم.

از ایشان می خواهم که واسطه شود تا مشکلات ما برطرف شود و خدا شاهد است هر بار که می روم با حاجات روا شده بر می گردم.



شعبان جعفری (شعبون بی مخ)

سرانجام

شعبان جعفری یکی از نام‌های جنگجالی تاریخ معاصر ایران است. او از بازیگران کودتای ۲۸ مرداد بود.

وی زورخانه‌دار و باستانی‌کار بود. اما بیشتر به خاطر حضورش در حرکات سیاسی به خصوص در کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و تبعیت بی‌چون و چرا از محمدرضا پهلوی شهرت داشت.

شعبان در میان لات‌های آن زمان به «شعبان بی مخ» مشهور بود. او خود را از دوستان محمدرضا شاه پهلوی می‌دانست.

در درگیری‌های قدرت آن زمان، پشت شاه قرار گرفت و در مقابل دکتر مصدق و حزب توده ایستاد.

خودش می‌گفت: من در مدرسه بدون اجازه‌ی معلم از کلاس بیرون می‌رفتم و معلم به بچه‌ها می‌گفت:

این بچه مخ نداره! برای همین به من می‌گفتند: شعبون بی مخ!
آقای محسن رفیق‌دوست که از نزدیک کارهای او را در آن ایام دیده بود می‌گفت:

روز ۲۸ مرداد بر روی بیشتر دیوارها نوشته شده بود: «مرگ بر شاه خائن» در

یکی از خیابان‌های تهران شاهد بودم که شعبون بی‌مخ روی ماشین ایستاده بود و فریاد می‌زد: «درود بر شاه خائن!»

شعبان مدتی خود را از مریدان آیت‌الله کاشانی و از حامیان گروه فدائیان اسلام می‌دانست!

البته عکس‌هایی نیز از او به همراه آیت‌الله کاشانی موجود است. او مدتی هم در کنار اعضای جبهه ملی بود. البته از شخصیت بی‌ثباتی مثل او این کارها بعید نبود.

شعبان جعفری مدعی بود که در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، تا حدود ظهر در زندان شهربانی بوده، بنابراین نمی‌توانسته نقشی اساسی در به ثمر رسیدن کودتای ۲۸ مرداد بازی کرده باشد.

محمدرضا پهلوی پس از بازگشت از تبعید با دادن کمک مالی به شعبان جعفری به پاس خدماتش! یک باشگاه را به نام وی تأسیس کرد. به طیب هم گفته شد که چه چیزی از شاه می‌خواهی؟ اما طیب چیزی از شاه نخواست.

منازعات مختلفی بین طیب و شعبان پیش آمد. در این درگیری‌ها مردم شاهد بودند که طیب طرف حق را می‌گرفت اما شعبان... مانند انتخابات در صنف قهوه‌خانه‌دارها و...

شعبان تا حدودی در میان مردم نفوذ داشت اما هیچ‌گاه نتوانست ذره‌ای از جایگاه اجتماعی و مردمی طیب را به دست آورد.

شعبان جعفری در کتاب خاطراتش (که توسط خانم هماسرشار نویسنده یهودی مقیم آمریکا جمع‌آوری شده) از اعدام طیب، اظهار تعجب می‌کند و آن را به عواملی به جز حضور در قیام ۱۵ خرداد نسبت می‌دهد.

او در بخشی از خاطراتش می گوید: رابطه ما با ارسنجانلی خیلی خوب بود. خیلی به من علاقه داشت.

من رفتم پیشش گفتم: آقا، جریان اینه. تو رو به خدا یه کاری کن. شما پیش اعلی حضرت برو، یه کاری بکن اینا رو اعدامشون نکنن.

خلاصه گفت: بهت خبر می دم. رفت و اومد و گفت: حاج علی نوری رو یه درجه تخفیف بهش دادن، ولی طیب را نمی دن. چون نصیری پشت کارشه... گفت: نصیری پشت پرونده طیب هست...

او در ادامه خاطرات خود گفت: وقتی مجوز واردات موز را از طیب گرفتند علیه حکومت ناراضی شد!

در صورتی که طیب از مدت ها قبل به صف منتقدان حکومت پهلوی پیوسته بود.

به قول علی اصغر فرزند طیب، که در دادگاه انقلاب گفت: پدرم در ۲۸ مرداد بین شاه و کمونیست ها، شاه را انتخاب کرد به خاطر اسلام.

اما پدرم در ۱۵ خرداد بین اسلام و شاه قرار گرفت که اسلام را انتخاب کرد. اما همه شاهد بودند که شعبان همه جا پشت سر شاه بود و همین قضیه باعث شد که در پیشگاه مردم منفور باشد.

علاقه ی او به محمدرضا پهلوی و شاه دوستی اش بر کسی پوشیده نیست، بعد از انقلاب اسلامی، نامش در لیست افرادی بود که تحت تعقیب قرار داشتند. در نتیجه وی نیز از ایران فرار کرد.

او مدتی در اسرائیل و سپس در آلمان زندگی کرد. نهایتاً هم در شهر لس آنجلس در ایالت کالیفرنیا در آمریکا مقیم شد.

پایان کار شعبان جعفری در سن هشتاد و پنج سالگی و در روز ۲۸ مرداد

۱۳۸۵ در سالگرد کودتای ۲۸ مرداد در شهر لس آنجلس آمریکا بود. زمانی نام طیب و شعبان جعفری بر سر زبان مردم تهران بود. برخی نیز آن دو را مثل هم می دانستند. اما روزگار سرانجامی متفاوت برای آن‌ها داشت. یکی از آن‌ها در گوشه‌ای از آمریکا بی نام و نشان به خاک سپرده شد. اما دیگری سر به عشق سیدی از اولاد امام حسین علیه السلام نهاد. او زیر بار ننگ نرفت و با پیکری خون‌آلود و با ردای شهادت در جوار حرم عبدالعظیم حسنی علیه السلام آرمید. مزار او زیارتگاه اهل یقین شد و نقل جوانمردی اش گوش به گوش و سینه به سینه در تاریخ آزادگی نقل می‌شود. این همان قانونی است که حرّ ابن یزید را از عمر سعدها جدا کرد و آنچه در تاریخ می‌ماند رسم جوانمردی و آزادگی و در یک کلمه خوبی‌هاست.

تصاویر و اسناد



سنندى بسیار مهم از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ - جرم طیب استفاده از تصاویر حضرت امام بر روی علامت‌هايش بود.



طیب ایستاده در وسط. سمت چپ طیب، حسین رمضان یخی و طاهر حاج رضایی. سمت راست او علی حمادی و ارباب زین العابدین و... نشسته در سمت چپ چندتن از برادران حاج عباسی (هفت کچلون) در یکی از شب‌های محرم در تکیه طیب خان در خیابان ری



رمضان، خواهرزاده طیب، ماشالله ابرام خان، طیب، اکبر ابرام خان، عباس کاووسی، اصغر حاج رضایی، نوجوان بیژن حاج رضایی



بیژن در کنار پدر در تکیه محرم - این علامت ۲۱ تیغه را در اصفهان برای طیب خان ساختند
که کار ساخت آن چند سال طول کشید.



تصویر سمت چپ آخرین داد گاه شهید طیب است. درست در این لحظه اعلام شد که حکم اعدام تا چند روز دیگر اجرا خواهد شد. آمدم کنار پدر. هیچ عکس العملی نشان نداد. و من از این همه صبر پدر تعجب می کردم (بیژن حاج رضایی) در تصویر سمت راست حسن در آغوش پدر قرار دارد.





حضرت القدس عبادتگاه بهائیان بود که طیب آن‌جا را با خاک یکسان کرد. وقتی از طرف دربار به او اعتراض شد گفت: شما بروید علت این کار را از آیت الله بروجردی سؤال کنید

خلاصه بازجویی از طیب حاجی رضایی

۱- طبق آنچه که از بازجویی مشهود می‌گردد، نامبرده در تاریخ ۹ اسفند ۳۱ به تحریک و یا بهتر بگوییم بدستور تیمسار سرلشکر یازدهمین گرز و سپس بنا به توصیه آقای آیت الله بهبهانی عده‌ای را برداشته و به در کاخ رفته و تظاهرات کرده است. و در ساعت ۲/۵ بعد از نیمه شب روز ۳۱/۱۲/۱۱ بازداشت گردیده است و پرونده امر قریباً برای رسیدگی به دادسرای نظامی به دادگاه ارسال خواهد شد.

۲- طیب به اتهام دیگری نیز در دادسرای فرمانداری نظامی تحت پیگرد بوده است. (به اتهام جاقوکنشی و نزاع با حسین رمضان یغی) در این مورد طیب ترسیده و طرف‌های او به (۱۸ ماه زندان حسین رمضان یغی) و (سه ماه زندان و ۵۰ ضربه شلاق تقی رمضان یغی) محکوم گردیده‌اند.

تاریخ: ۲۳/۹/۱۲

شماره: ۲۹۴۷۶
شهرداری بندرعباس

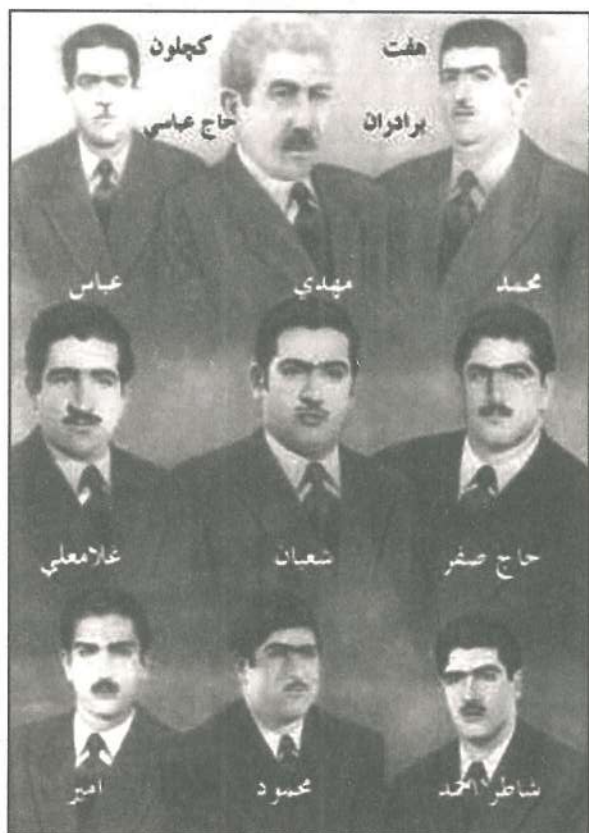
طیب حاجی رضایی فرزند حسین علی زندانی شماره ۲۵۸۹-۱۵۵۶۵ به موجب نامه شماره ۲۵۲۱-۲۲/۶/۵ فرمانداری نظامی تهران به وسیله کلاتری بخش ۶ تحویل زندان و تاکنون برای همین پرونده پلانکلیف می‌باشد و نیز طبق تصویبنامه شماره ۴۹۰۴۱/۱۱۰۲۵-۲۲/۸/۷ وزارت کشور برای پیشینه بد و شرارت و جاقوکنشی به یک سال زندانی محکوم گردیده که پس از وصول نتیجه کار (پرونده اولی) بعد اعلام خواهد شد.

از طرف رئیس اداره کل شهرداری باسیار ۱ سمعی رونوشت برابر اصل است.

۲۹۴۷۶
۲۳/۹/۱۲

شماره
وزارت کشور
شهرداری کل بندر
بندرعباس

بسم الله الرحمن الرحیم
اینکه در تاریخ ۱۳۰۵/۱۲/۳۱ در بندرعباس
در این مورد طیب ترسیده و طرف‌های او به (۱۸ ماه زندان حسین رمضان یغی) و (سه ماه زندان و ۵۰ ضربه شلاق تقی رمضان یغی) محکوم گردیده‌اند.





ورزشگاه شعبان جعفری. او خودش در میان جمع ایستاده. خیلی از لوطی‌ها و باستانی‌ها کارها معتقدند علی‌رغم اینکه شعبان خودش را مذهبی می‌دانست! اما محیط ورزش باستانی را آلوده کرد!
 شعبان در روز ۲۸ مرداد نیز به طرفداری از شاه وارد معرکه شد و دستور داد سر طرفداران مصدق را بتراشند. در زیر تصویر شعبان در جلوی خودرو و ناصر جیگر کی در بالای ماشین سمت چپ دیده می‌شود.





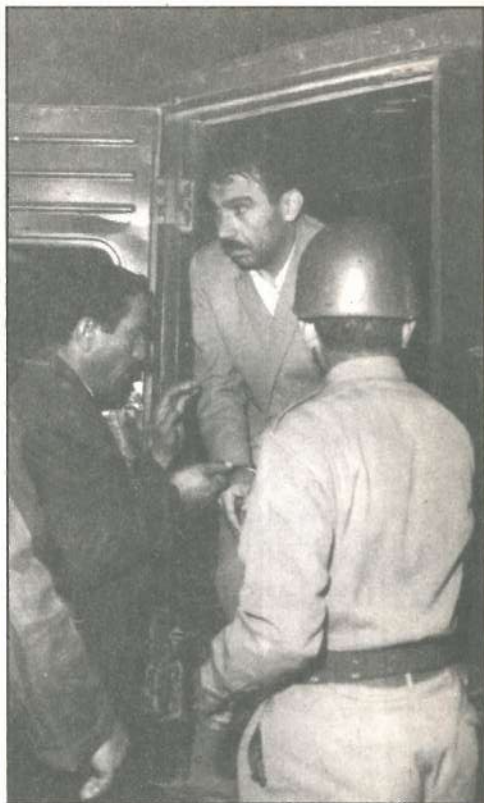
بیدادگاه رژیم پهلوی، این دادگاه کاملاً نمایشی بود. حکم از قبل آماده شده بود و قرار بود گناه کشتار مردم در ۱۵ خرداد به گردن این دو آزادمرد بیفتد. قرائت دفاعیه، طیب نشسته در سمت چپ و حاج اسماعیل در ردیف اول با پیراهن سفید.





حاج اسماعیل یکی از ثروتمندترین و مؤمن‌ترین کسبه میدان میوه بود. او مطیع مرجعیت بود. بعد از تحریم پیسی کولا که متعلق به بهائیت بود، مسجد صاحب الزمان (عج) را در خیابان آزادی افتتاح کرد و در راه گسترش دین بسیار تلاش کرد. یکی از گروه‌های ضد دین که از شهادت طیب و حاج اسماعیل بسیار اظهار خوشحالی کرد بهائیت بود!!







شش بامداد روز ۱۱ آبان سال ۱۳۴۲- لحظاتی
بعد این دو عاشق آقا اباعبدالله(ع) با پیکری
خونین به ملاقات مولای خود خواهند رفت.

سحرگاه امر و ز طیب و اسمعیل رضائی تیر باران شدند

به همین مناسبت در تهران
با به همین مناسبت در تهران
امام خمینی رضائی در تهران
که در تهران با این مناسبت
شرح در صفحه ۱۳

اطلاعات



باشکاد دور کارگروه و دوسر عباس
نوسمان بر نادگان خسته حکم اعدام
هکومین پرونده ۹۰ خرداد اجرا شد
پس از آن در تهران
شرح در صفحه ۱۳



حاج اسماعیل دشتغیر در مراسم تشییع

حکم اعدام توسط جوجه آتش اجرا شد. پس از آن در تهران
مجلس عزا در تهران

حاج اسماعیل دشتغیر در مراسم تشییع



ولت نگودین دیم با کودتای نظامی سرنگون شد

به سبب کودتای نظامی در تهران
امام خمینی رضائی در تهران
که در تهران با این مناسبت
شرح در صفحه ۱۳

در حادثه سقوط آتومبیل بلده
سر قیب حاج علیلو کشته شد
و دفن در مازندران شد



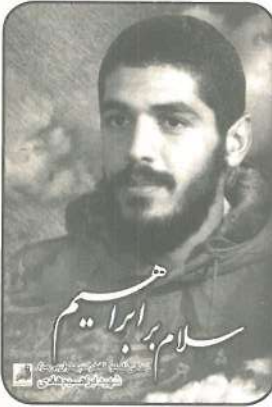
فردا قاتل پروین اعدام میشود



مزار حُر نهضت امام خمینی (ره) شهید طیب حاج رضایی در صحن
مصلی در حرم حضرت عبدالعظیم (ع). هر زمان به کنار مزار او
بروید با افرادی از نسل های مختلف مواجه می شوید که مشغول
قرائت فاتحه هستند.

از استقامت فاطمان سپید
میران فاطمه زهرا زینت عالمی
هم که با حاکمان سلاطین خردا ۲۲
که از اعضای تمام ناروای شاه
با امام است سرباز و با دلا و پایداری
۲۲ خرداد ۱۳۵۷
آنچه پنداری سپردند به سپید

دیگر آثار گروه شهیدهای



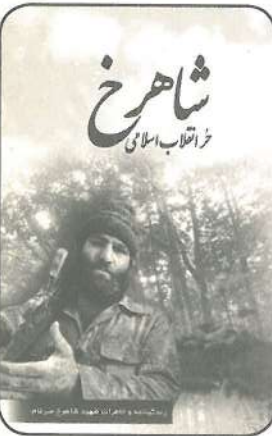
پهلوانی شجاع، مداحی دلسوخته، معلمی فداکار، کشتی‌گیری قهرمان، رفیقی دلسوز، فرماندهی پر تلاش، استاد تهذیب نفس و انسانی عاشق خدا و...

همه این صفات را که جمع کنید، نام زیبای ابراهیم هادی نمایان می‌شود. سال ۵۵ در مسابقات قهرمانی کشتی آزاد تهران به فینال ۷۴ کیلو رسید. ابراهیم در اوج آمادگی بود. اما آنقدر ضعیف کشتی گرفت تا حریفش برنده شود. جایزه نقدی بود. فهمیده بود حریفش به این مبلغ احتیاج دارد.

عملیات مطلع الفجر بود. ابراهیم شجاعانه به سمت دشمن اذان صبح گفت. قلبهای آنان را به لرزه در آورد. هجده نفر خودشان را تسلیم کردند. آنها به سپاه اسلام پیوستند. همه آنها در شلمچه به شهادت رسیدند.

او بنده خالص خدا بود. عارف بزرگ میرزا اسماعیل دولابی از ابراهیم خواسته بود که نصیحتش کند. یکی از شهدا به او پیام داده بود که: شهدای گمنام مهمانان ویژه حضرت زهرا (س) در برزخ هستند. برای همین همیشه آرزو می‌کرد گمنام باشد. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. او سالهاست در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.

چاپ اول سال ۸۸ چاپ نود و ششم، آذرماه ۱۳۹۵، مجموع تیراژ ۴۳۵,۰۰۰ جلد

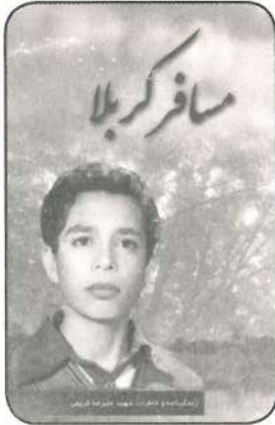


قهرمان کشتی بود. وزن فوق سنگین. اما دوستان خوبی نداشت. گرفتار فساد شد. آنقدر آلوده شد که کسی فکر نمی‌کرد نجات پیدا کند. در بهمن ۵۷ مسیحا نفسی آمد. صدها مثل او را نجات داد. آنقدر عاشق امام شد که همه کارهای گذشته‌اش را ترک کرد. می‌گفت: من خُر نهضت امام هستم. از دادستانی به دنبال او آمدند. قرار بود اعدام شود! مثل دیگر رفقایش. به خاطر کارهای گذشته‌اش. اما او انسان دیگری شده بود.

مثل خُر اولین کسی بود که پا در عرصه جهاد نهاد. گنبد، کردستان و ... همه جا حضور داشت. صدها مثل خودش را هم راهی جبهه نمود. ترس و ازه‌ای بود که برایش معنا نداشت. آنقدر شجاعانه جنگید که برای سرش جایزه گذاشتند. آذر ۵۹ عراقی‌ها با خوشحالی خبر شهادت شاهرخ ضرغام را اعلام کردند. دوستانش به دنبال پیکرش رفتند ولی اثری از او نیافتند.

شاهرخ از خدا خواسته بود همه گذشته‌اش را پاک کند. می‌خواست از او چیزی نماند. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. مزار شاهرخ به وسعت همه سرزمین ایران اسلامی است.

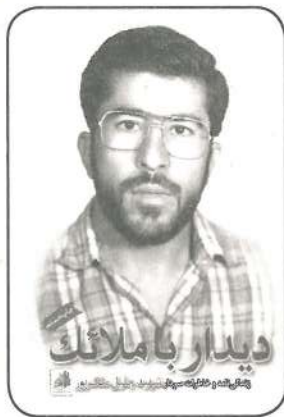
چاپ اول اردیبهشت سال ۸۹ چاپ پنجاه و دوم، مردادماه ۱۳۹۵، مجموع تیراژ ۱۴۸,۰۰۰ جلد



چهارساله بود. مریضی سختی گرفت. پزشکان جواش کردند. گفتند: این بچه زنده نمی ماند. پدرش او را نذر آقا ابوالفضل علیه السلام کرد. روز بعد به طرز معجزه آسایی شفا یافت! هر چه بزرگ تر می شد ارادت قلبی او به قبر بنی هاشم علیهم السلام بیشتر می شد. در جبهه مسئول دسته ی گروهان ابوالفضل علیه السلام از لشکر امام حسین علیه السلام بود. خوشحال بود که به عاشقان ارباب خدمت می کند. علیرضا کریمی شانزده سال بیشتر نداشت. آخرین باری که به جبهه می رفت گفت: راه کربلا که باز شد برمی گردم! پانزده سال بعد پیکرش بازگشت؛ همان روزی که اولین کاروان به طور رسمی به سوی کربلا می رفت!! آمده بود به خواب مسئول فتحص. گفته بود: زمانش رسیده که من برگردم!! محل حضور پیکرش را گفته بود!! عجیب بود. پیکرش به شهر دیگری منتقل شد.

مدتی بعد او را آوردند. روزی که تشییع شد. تاسوعا بود؛ روز ابوالفضل علیه السلام.

چاپ اول سال ۱۳۸۸ - چاپ بیست و نهم آذرماه ۱۳۹۵، مجموع تیراژ ۴۰,۰۰۰ جلد



هنوز نوجوان بود که ساواک او را دستگیر کرد. عکس شاه رادر مدرسه پاره کرده بود. با پیروزی انقلاب اولین پایگاه بسیج رادر محله کوشک میدان شیراز راه اندازی کرد.

از عملیات چَرابه وارد جنگ شد. در همه عملیات ها حضور داشت. همه پنج برادر و پدرش را نیز با خود راهی کرده بود. بارها به تنهایی به شناسایی می رفت و با دست پر برمی گشت. قبل از عملیات فاو بود. به همراه برادرش در داخل سنگر مشغول نماز شب بود. بعدها نوشته بود که بعد از آن نماز و در همان سنگر یکی از ملائک را دیده بود که درباره ی شهادتش با او صحبت کرده بود و ... جانشین اطلاعات لشکر فجر بود و دانشجوی مهندسی مکانیک. یک ماجرای عجیب باعث شد درس را رها کند و به دانشگاه اصلی برود. با اصرار پدر ازدواج کرد. اما گفت: من برای تکمیل دین ازدواج کردم. من چند ماه دیگر شهید

می شوم و شش ماه بعد. پسرم به دنیا می آید. نام او را علی بگذارید!! جلیل حتی محل مزار خود را نشان داده بود! همه گفته هایش محقق شد. در کربلای چهار جان یک گردان را نجات داد و به شهادت رسید. مدتی بعد پیکر او پیدا شد اما بدون پلاک. هیچ کس او را نمی شناخت. به سراغ پدرش آمد و گفت که پیکرش کجاست! جلیل زنده است. چون قرآن شهدا را زنده خوانده. در مشکلات و گرفتاری ها در کنار خانواده حضور دارد. و علی تنها یادگار او مصمم به ادامه دادن راه پدر است.

چاپ اول مهر ۹۰ چاپ نهم آذرماه ۱۳۹۵ مجموع تیراژ ۱۹,۰۰۰ جلد

